بعد الحمد و الصلوة

چون این نسخهٔ شریفه معراج المحبه

که اشعارش رزین و متین و مضامینش غم اندوز

و اندوه گین مشتمل بحالات حضرت سید الشهدا اسلام الله

علیه از ابتدای وقوع خروج آن بزرگوار الی ورود اهل

بیت اطهار بمدینه از افکار ابکار مولی الجلیل العالم

النبیل المستغرق فی بحار رحمة الله آقای آشیخ علی

نجل رئیس الاسلام و المسلمین الحاج شیخ

عبد الحسین الطهرانی اعلی الله مقامهما

و عموم مردم علی الخصوص خواص فضلا و ادباء طالب

و راغب بودند و بدرک اثار و انتشار آن اجر جزیل و ثواب جمیل

دانستم لهذا قربة الی الله و رجاء الشفاعة ابن رسول الله

بطبعش کردم و انا العبد المفتقر الی الله الغنی الوفی الملی

الحاج شیخ علی المحلاتی

الحائری



باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۵۸۸

رده‌بندی دیویی: ۸فا۱/۰۵۱ ت۹۳۷م ۱۳۱۷

سرشناسه: تهرانی، علی

عنوان قراردادی:

عنوان: معراج المحبه

کاتب: احمد بن رحیم حائری تاریخ کتابت:

محل نشر: بمبئی ناشر: شیخ علی محلاتی تاریخ نشر: ۱۳۱۷ ق

صفحه شمار: ۱۳۶ ص مصور □ درسی □ گراور یا افست □

زبان: فارسی ابعاد: ۱۸ × ۱۱ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی ☑ اهدایی □ خریداری □ ارسالی □

توضیحات: فخر المحققین شیرازی تاریخ ثبت: مهر ۱۳۷۵

یادداشتها:

موضوع(ها): ۱. شعر مذهبی - قرن ۱۳ ق.

۲. حسین بن علی (ع)، امام سوم، ۴ - ۶۱ ق. - مراثی

شناسه(های) افزوده: الف. حائری، احمد بن رحیم، کاتب.

ب. فخر المحققین شیرازی، واقف. ج. عنوان

فهرستنگار: اسرار. تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

بعد الحمد و الصلوة

چون این نسخهٔ شریفهٔ معراج المحبة

که اشعارش رنگین متین و مضامینش غم‌اندوز

و اندوهگین مشتمل بر حالات حضرت سید الشهداء سلام الله

علیه از ابتدای وقوع خروج آن بزرگوار الی ورود اهل

بیت اطهار به مدینه از افکار ابکار مولی الجلیل العالم

النبیل المستغرق فی بحار رحمة الله آقای آشیخ علی

نجل رئیس الاسلام و المسلمین الحاج شیخ

عبد الحسین الطهرانی اعلی الله مقامهما

و عموم مردم علی الخصوص خواص از فضلاء و ادباء طالب

و راغب بودند و بعد اکثار و انتشار اجر جزیل و ثواب جمیل

دانستم لهذا قربة الی الله و راجیا الشفاعة ابن رسول الله مکرر

بطبعش کردم و انا العبد المفتقر الی الله الغنی الوفی الملکی

الحاج شیخ علی المحلاتی

الحائری

معراج المجتهد

بسم الله الرحمن الرحیم

خطاب بحضرت حجة عجل الله فرجه

الا ای پیک رفرف سیر غایب — که باشی شاه غایب را توحاجب
کنه کن سوی ان اقدس حظیره — که باشد نام ان خضرا جزیره
بگو مشتاق کلی الوده برخون — همی گوید که ای تمثال بیچون
روا نبود که با مثل تو حجت — ز ابناء زمان جوئیم حاجت
الا ای خاتم شاهان برحق — خلیفه حق بحق دارای سنجق
الا ای شهسوار ملک هستی — الا ای داور بالا و پستی
الا ای مالک کل ممالک — الا ای رهنما هر چه سالک
الا ای وارث تاج پیمبر — الا ای حامل تیغ دو پیکر
الا ای مونس غمدیده دلها — الا ای قهرمان آب و گلها

الا ای منفرد از آفرینش — وجودت واجب و غایب ز بینش
الا ای علت غائی ایجاد — که شد کونین از بود تو آباد
الا ای صاحب امر الهی — توئی فرمانده از مه تا بماهی
الا ای بنده خاص یگانه — رسول دومین اندر زمانه
قضا فرمان پذیرد در بر تو — قدر بی قدر خاکی بر در تو
توئی ان والی یکتای برحق — که از امرت قلم گردید منشق
توئی سرلوح دیوان خدائی — توئی کرسی نشین کبریائی
توئی شمع شبستان نبوت — توئی خورشید افلاک مروت
توئی طفل وجود عشق را باب — توئی مفتاح هر مشکل ز هر باب
بگوی عشقت ای شه کشته مجنون — ارسطالیس و بقراط و فلاطون
توئی کیفر کش از خون خدائی — تو را زیبد چنین قدرت نمائی
توئی قائم باحکام الهی — توئی عالم ضمایر را کماهی
توئی واقف ز اسرار نهانها — تو بخشیدی که نطق بر زبانها
نشاید خواست از خورشید روشن — که نور اندر گیاهستان میفکن
نباید گفت با ابر گهربار — ببار ای ابر باران در نمکزار
الا ای داور ملک کرامت — مکن محروم از انعام عامت

مرا این یک حاجتم دا بستت و دیده | بشام تار واندر روز روشن
که فرض آمد مرا در هر فریضه | بدرگاه جلالت این عریضه
مکن ما را ز لطف خویش نومید | الا ای شهسوار ملک توحید

در ستایش خداوند عالم جل شانه

سر این نامه نام آن خداوند | که از عشق آفریده عالمی چند
خداوندی که بر جنبنده جان داد | بحرفی نظم این کون و مکان داد
بدست قدرتش موت و حیاتست | گواه وحدت او ممکنات است
بفصل دی مزاج مرگ داده | بهاران را نوا و برگ داده
دهد مر سالکان را رنج و محنت | بگمراهان فراوان جاه و عزت
بمسکینان لباس بینوائی | شهان را زینت گیتی خدائی
خرد را الهی ز این ماجرا نیست | بکارش صحبت چون و چرا نیست
شه دنیا و دین سلطان لولاک | مکرر گفت ربی ما عرفناک

فی المناجات

الهی جرم ما از اجرام کهسار | فزون گشت از شمر بیرون ز مقدار
هوا بر غالب آمد عقل مغلوب | هوس فرمان روا و نفس معیوب
تن از بار معاصی گشته رنجه | دل اندر چنگ شیطان در شکنجه

سر از سر پیچی فرمان داور | کدوی خشک ماند بر سر دار
الهی نبودم رو هیچ سوئی | بدرگاهت ندارم آبروئی
شد از خاطر مرا افکار تدبیر | ز نادانی و گمراهی و تقصیر
همی ترسم که در روز بلاخیز | کنندم از عذاب آتش تیز
الهی روشنم کن قلب تاریک | ز خویشم دور کن با خویش نزدیک
بدنیا و بعقبی هر چه بینم | نه بینم جز تو پس نعم المعین

فی نعت الرسول ص

دلا بار کنم با صد تمنا | بنه بر آستان شاه بطحا
محمد اسم اعظم منبع جود | که از او هر وجودی هست موجود
صفی و نوح و ابرهیم و موسی | ذبیح و حشمت الله و مسیحا
رسولان خدای فرد داور | طفیل ذات او هستند یکسر
نبی الرحمه جز او در دو عالم | نباشد هست این دعوی مسلم
در آن روزی که یک تن دادرس نیست | جز او پیغمبری فریادرس نیست
شهی کز فرط جاه و عز و رفعت | بپشت انداختی مهر نبوت
شگفتم ز این خداوند خدا جوست | نمیدانم چه باشد هر چه هست اوست

فی منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام



نباشد در همه عالم قرینش — مگر آنکس که باشد جانشینش
علی سلطان دین نفس پیمبر — خدا را در صفات ذات مظهر
نبی را ابن عم و پشت و بازو — خدا را دست و چشم و گوش و پهلو
امیری در لباس پارسائی — شهی دارای ملک کبریائی
بود هادی هر گمگشته و ضالت — یکی از بندگانش عقل فعال
خداوند سمند و تیغ میدان — شه مردان عالم شیر یزدان
دم صبح ولایت از دم اوست — یداللهی نگین خاتم اوست
من و تحریر نعت شه کجاهی — شریکیم با قلم در روسیاهی
شبی دل با من آغازید غوغا — که ای شوریده مجنون شیدا
ترا چون حاصل از این زندگی نیست — مرا مقصود دل جز شرمندگی نیست
گذشت عمر در بیهوده کاری — همانا غافل از روز شماری
نه استقرار داری نه فراغت — نه آرام و نه آسایش نه راحت
نه خود بشناختی تا حق شناسی — نه برپا داشتی حق را سپاسی
ترا مقصود از این رنج و محن چیست — بمن گو معنی حب الوطن چیست
بیا بلبل چه میداند وطن را — نداند خود ز آسایش محن را
غرض از معرفت باغ دل من — بخون آلوده این مشت گل من

خرد را پا کشید اندر این کار — شکایت بردم از دل بناچار
که دل آتش فکنده در وجودم — همی سوزم هویدا نیست دودم
گهی خواهد وطن از بهر آرام — گهی شیدا شود بهر دل آرام
گهی تفریق عشق و عقل خواهد — گهی شرع عیان و نقل خواهد
علاجی کن سر سودائیم را — دل دیوانه هر جائیم را
نفس را چون نسیم صبحگاهی — نمایان شد سپیدی از سیاهی
مرا فرمود عقل دور اندیش — گدای بیچاره گمگشته از خویش
بآنجائی که جان بگرفته ماوی — وطن را دان یقین باشد در آنجا
پس آنگه گفت کای شیدای ناکام — کمال العقل را عشق آمده نام
شد از این داوری دل در تلاطم — ز حیرت کرد دست و پای خود گم
زبان از گفتگو گردید الکن — ببست از گفتن ذوقی بیانا
چو سرگردانیم گردید حاصل — سروش غیبیم حل کرد مشکل
وطن بنمود با صد لطف و تشویق — حدیث عقل و عشقم کرد تحقیق
در معنی در این هنگام سفت — بگوش دل نهانی این سخن گفت
فضا حلق میدان زبانست — تماشاگه دل اندر لامکانست
وطن مهر علی باشد مسلم — بهر جائی که خواهی باش بی غم



داستان مرگ معاویه

بود عقل اولین مخلوق معبود | که از ایجاد عالم اوست مقصود
وگر خواهی شوی از عشق آگاه | مر او را داستانی هست جانکاه
زده بر عرش حق این عشق مطلق | ز خون خویشتن نقش انا الحق
بنای عقل را ویرانه کرده | فراز عرش یزدان خانه کرده
اگر عشقی بعالم هست این است | خطا گفتم که خود عشق آفرین است
نوای عشق اندر خافقین است | نگین خاتم خاتم حسین است
الا ای عشق بی پروا جانباز | که شد لامکان را از تو شهباز
غم جان بازیت را الحکم و بیش | رقم کردم ز خون دیده خویش
که فردا چون برافرازی علم را | شفاعت کن شوی جمع امم را
شود این دفتر با فر باتمام | دهد از آتش دوزخ نجاتم
دلا آغاز کن این داستان را | بنظم آور حدیث راستان را
نوای زن بجانوری کم و کاست | باهنگ حسینی از ره راست

مرگ معاویه

آغاز داستان مرگ معاویه و خلافت یزید پسر او

چو شد پور ابوسفیان ناپاک | سوی آتش روان از روی خاک
چو آتش دید روی میر بدبخت | شد از هول مزیدش آرزو سخت
شد از لوث وجودش پاک چون خاک | بجای او مکین شد پور ناپاک

ندید او

و خلافت یزید پسر او

ندید او پادشاهی در مقابل | نه او را مدعی مردی مقاتل
چو خود را دید میر ملک و لشکر | نبرد او ره با خلاق داور
چو اندر خون یزدان بیخبر بود | ز خجلت سر بزیر افکنده بود
قضا طراح شد طغیان موسس | قدر معمار و چرخ آمد مهندس
فلک تا بوده این بد بود آگاه | که کین جوی ز آل الله اطهار
بخون بت پرستان ستمگر | کشی کیفر ز اولاد پیمبر
سر سر الله و فرزند رحمت | بریدی با هزاران رنج و زحمت
جز از پور معاویه زنازاد | که فرمودت سپهر اخانه آباد
مشو غره که کارم مکر و کین است | که سازنده تو خیر الماکرین است
یک از عمال ظلم و جور و کینه | ولید عتبه بود اندر مدینه
که در عهد معاویه بود عامل | بعصر خویش کفری بود کامل
بدوران یزید آن کفر مطلق | نشد معزول آن بیگانه از حق
نوشت از بهر آن مردود کافر | ستان بیعت ز انصار و مهاجر
خصوص از سرور والای امت | حسین آن شاه برنایان جنت
اگر کردت اطاعت شاه بیجود | دگر ما را نباشد هیچ مقصود
وگرنه از تنش بردار آن سر | که بودی زینت دوش پیمبر

داستان مرگ معاویه

بزودی میفرستش در بر من / کزان بی سر بتن ماند سر من
ولید عتبه چون دید آن رقم را / بر خود خواند مروان حکم را
سخن با یکدگر گفتند بسیار / که تدبیری نمایند اندرین کار
در آخر گفت مروانش که ای میر / ز من بپذیر کاینت هست تدبیر
نخواهد کرد بیعت شاه ابرار / نباشد چاره جز قتلش بناچار
ولیدش گفت زین جور و ستم داد / چه بودی گر مرا مادر نمیزاد
شب آمد گشت مهر از دیده پنهان / نشست اهریمنی جای سلیمان
رسولی را ولید کفر بنیاد / باحضار شه ایمان فرستاد
شه کونین با سی تن ز یاران / روان شد سوی دار الحکم شیطان
پس از تعظیم و تکریم شه داد / ولید آن سرور دین را خبر داد
که شد از گردش این چرخ وارون / جهان را حالتی از نو دگرگون
معاویه بست بار از این جهان شد / ابر مسند یزیدش حکمران شد
مرا فرموده آن سلطان شامی / که بیعت گیرم از مردم تمامی
خصوصاً از نوای مخدوم جبریل / ستانم بیعت از بهرش بتعجیل
شهش فرمود کاینک وقت تنگ است / شب است و باز هنگام درنگ است
چو فردا آفتاب عالم افروز / نمایان گردد از این چرخ پیروز

یکی نو

و خلافت یزید پس از او

یکی نو انجمن بر پا نمائیم / سخن از هر دری با هم سرائیم
شود معلوم از گفتار و کردار / خلافت گر ترا باشد ستمکار
ولید از شه چو بشنید این سخن را / پذیرا گشت سلطان زمن را
بگفت ای شه صواب است آنچه گوئی / نفرمائی تو هرگز جز نکوئی
برو بر جای خویش ای شاه والا / قرار کار را بگذار فردا
چو این گفت و شنو مروان دل سخت / شنید از شاه و زان میر بدبخت
بگفتا عذر این شه نا قبول است / تو خود دانی که فرزند رسول است
اگر بیرون شود زین خانه ایدر / نخواهی دید او را بار دیگر
مده مهلت بگیرش بیعت ای میر / وگر نه سر ز تن برش بشمشیر
ز جا برخواست شاه عرش ماوا / بمروان گفت کای فرزند زرقا
نخواهد کشتن چون من دستگیرت / تو خواهی کشتنم یا آنکه میرت
چو از آن خانه فرزند پیمبر / برون شد گفت مروان ستمگر
که از امر تخلف کردی ای میر / نداری رای خوب ای زشت تدبیر
ولیدش گفت کای مردود گمراه / تو خود آگاهی از احوال این شاه
دهندم گر همه دنیا سراسر / نخواهم کشت فرزند پیمبر
یقین دارم که اندر پای میزان / بود خونخواه او خلاق سبحان



وداع حضرت سید الشهدا با خاتم انبیا

نشاط افروز بزم کامرانی | بساط انداز عشق جاودانی
همای افرای عرش کبریائی | سریر آرای ملک رهنمائی
چو شد دلتنگ از جور زمانه | سوی بنگاه رحمت شد شبانه
شد اندر روضهٔ سلطان لولاک | زدود مجمر رخ میسود بر خاک
یکی نوری در آن دم گشت ساطع | میان عقل و عشق افتاد مانع
غرض سری بدان خورشید نور | که امشب نبوت دید دستور
برون آمد ز درگاه پیمبر | روان شد سوی خلوتگاه مادر
در آن خلوت چو آن عشق آفرین شد | مشام جان زهرا عنبرین شد
ندائی آمدش زان برگزیده | که ای ختم رسل را نور دیده
بدیدار تو ای دلدار فرزند | شب و روزم بجنت آرزومند
نیاز و ناز آن فرزند و آن مام | نداند کس بغیر از فرد علام
شب دیگر چو این چتر ملمع | ز کوهرهای انجم شد مرصع
مه چرخ امامت شاه عشاق | بدیدار پیمبر گشت مشتاق
بآیین شب پیشین دگربار | بدرگاه مقدس سود رخسار
منور شد حرم زان پرتو طور | عیان شد معنی نور علی نور

گهرهای تر از گنج نهانی | نثارش برد از جزع یمانی
برون آمد ز مرقد شاه سرمد | سروشان همرهش بی حصر و بی حد
شنید از عشق بی‌حد ذوالمنن را | ببر بگرفت جان خویشتن را
کلیم عشق با معشوق جانی | شد اندر گفتگوی لن ترانی
همی گفتش که ای سردار رحمت | نجاتم بخش از رفتار امت
که جان از دست امت گشته رنجور | مرا با خویشتن کن زنده در گور
حسین عشق چون زد این نوا را | بشور انداخت جان مصطفی را
بگفتش کای حسین ذرّ تیر من | بمحشر مایهٔ فخر تیر من
ترا خواهد خدایت کشته بیند | تنت در خاک و خون آغشته بیند
کنون ساز سفر میکن مهیا | شتابان شو سوی عیش مهنا
فضولی گفت هان ای مرد لافی | تر ز اهل خبر بیهوده بافی
تواتر آمد اندر این روایت | که اندر خواب آمد این حکایت
بدو گفتم که ای محبوب کلفت | نباشد عشق را با خواب الفت
ترا سر مخزن شد نقل اخبار | مرا دل میشکافد سر آثار
رسول و مرگ حاشا زین تخیل | حسین و خواب کلا زین تعقل
نصیحت گوش کن گر مرد حالی | خذ العلم من افواه الرجال

چو مریخ از برای جستن کین … بجنگ آسمان زد زین زرین
شه کونین سلطان قبایل … نبی خلقت علی خوی و خصایل
طلب فرمود سلطان جوان را … برادرش آن امیر کاروان را
بفرمودش که ای باجان برابر … بمن از هر برادر مهربانتر
بسیج راه بیت الله میکن … حریم الله را آگاه میکن
برادر با برادرزادگان را … ز مردان و زنان پیر و جوان را
که عشقم میکشاند سوی بیتم … بجا یک تن نماند ز اهل بیتم
مهیا چون کنی خیل خدم را … برون آور تو بانوی حرم را
نشان بر محملش با عز و تمکین … که باشد او چراغ حجله دین
زنان و کودکان بنشان بمحمل … که در این شهر ما را نیست منزل
بزن بر کوهه خنگ نبی زین … که معراج من است آن زین زرین
خبر میده هر آنکس را که از ماست … مهیا کرد عباس آنچه میخواست
برون از خانه با خیل و خدم شد … خداوند حرم سوی حرم شد
چو زد ناقوس عشقش این ترانه … ز زنگ عقل اول شد زبانه
جهانی دید پر آشوب و تشویش … اقامت کرد اندر خانه خویش
وداع عشق با عقل نخستین … بد از هجرت بشعبان سال ستین

سمر شد در همه اطراف عالم … که از یثرب برآمد نقش خاتم
ببطحا رفته و ماوا گرفته … چو حق بر مرکز خود جا گرفته
نموده پای تخت خویش مکه … زده بر سیم عشق دوست سکه

نامه کوفیان لئام با امام همام علیه السلام

نخستین آمد از کوفی جماعت … عرایض هر چه حجت نی لجاجت
پیاپی پیکشان از راه و بیراه … بحضرت آمدی درگاه و بیگاه
نوشته جمله زی سلطان لولاک … که از شداد امت شد جهان پاک
بجای او یزید آن کفر مطلق … نموده غصب جای شاه بر حق
نزیبد تخت را غیر از تو شاهی … نباشد خلق را جز تو پناهی
توئی شرع نبی را اصل و منهاج … توئی زینت فزای افسر و تاج
توئی چشم خدا بین پیمبر … توئی تمثال فرد حی داور
روا باشد که با مثل تو شاهی … کند بر ما تحکم دین تباهی
که خمار است و سگباز است و خونخوار … سراپا ننگ و از پا تا بسر عار
مهیا گشته ای دارای گردون … سپاهی از ستاره چرخ افزون
همه مرد افکنان رزم دیده … همه آهن دلان برگزیده
اگر با ما شوی ای شه تو نزدیک … کنیمش روز روشن شام تاریک

فرود آریش زان عزت و جاه	نگون از تخت شان اندازیم در چاه
نوشته دیگری زان جماعت	بزاری نزد سلطان شفاعت
چه باشد گر بما منت گذاری	کنی بر شیعیانت شهریاری
صبا معماری گلزار کرده	نگارستان چین را خار کرده
جهان گردیده ز استبرق مخلع	فتاد از دوش دی لوت مرقع
تناور کرده سرو از ابر آزاد	توانگر گشته باغ از لطف داداد
نوای بیحانهٔ گلزار توحید	مکن ما را ز بوی خویش نومید
بدین منوال بود آن نامها کل	که دست ما و دامان توکل

فرستادن امام بزرگوار علیه السلام حضرت مسلم را بکوفه نامه گرد

محاسب چون حساب نامه برداشت	دو الف از ده هزار افزون عدد داشت
چو از حد شد کتاب قوم گمراه	ز شهر کوفه سوی حجة الله
سر هر نامهٔ کانشه دریدی	ز مشگ خامه بوی خون شنیدی
باخر نامه غافل از حسابی	طلب کرد از جناب او جوابی
سلیمان سریر عشق دادار	نوشت از بهر قوم اهرمن سار
که اینک پیک حق با حجت حق	که باشد پیروشان طاعت حق
بود نایب مناب من بهر کار	ز فعل و قول و از گفتار و کردار

همانا

همانا صاحب رای جمیل است	همین فرزند عم من عقیل است
چو شد بنوشته این آیات محکم	رسالت گشت مسلم را مسلم
بهار عشق چون بر زد شکوفه	پیمبر سان روان شد سوی کوفه
بدست او نشان عشق و فرمان	چو بر دست نبی فرمان یزدان
براحتگاه مختارش مقر شد	دمی آسوده از رنج سفر شد
بتابید اندر آنجا نور سرمد	چو در یثرب بخانه سعد احمد
گروهی مردم از اسباط شیعه	بظاهر شیعه و باطن شنیعه
بگردا گردان شه جمع گشتند	همه پروانه آن شمع گشتند
بپای مرکب او سر سپردند	غم دوری آن شه بر شمردند
سرودندش که ای مهر هنرمند	بخوان تا هر چه داری از خداوند
گشودا نامه وانگه بر سرودی	که هان ای قوم اوفوا بالعهودی
ابر بوجهلیان اتمام حجت	چو احمد کرد میر با مروت
هیاهوی میان شهر افتاد	که اینک مسلم آمد بهر ارشاد
چو این بشنید مسلم بی توانی	ز خوف فتنه شد پنهان نهانی
حرامی زادگان شوری نمودند	پس از شوری بیکدیگر سرودند
که باید امر سلطان را تمامی	نوشتا ز بهر آن سلطان شامی

فرمان نبشتن یزید لعین

نوشتند و برید رو بسر زود — سوی آنش روان شد همچنان دود
چو آن خط خواند آن مردود دادار — بچشم اندر چو شامش شام شد تار
ورق برگشت و شد مقصود حاصل — خرد را پای فکرت رفت در گل

روانه شدن عبیدالله زیاد بامارت کوفه

دو روزی چند چون بگذشت از این کار — عبیدالله شد در کوفه سالار
امیر بی پدر شد والی شهر — نهاد از کینه داغی بر دل دهر
کز آن به بودی مرهم بود دور — از آن دم تا دم صور است ناسور
چو مهر از دیدگان گردید پنهان — بشب شد ظلمت ظلمش نمایان
ز اسب آمد فرود آن رنج برده — بر آن بنگر چون گرز از تیر خورده
صباح دیگر این چرخ ستمکار — چو کرد این فتنه های خفته بیدار
سر از خواب گران آن کفر بیغش — سبک برداشت چون شعله ز آتش
بهر جائی که شهدی بود سم شد — بهر جائی که شادی بود غم شد
بدان مردود داور را غلامی — سیه روتر ز شب بی ننگ و نامی
عزازیلش چو صیدی بود در دام — پر از نکری ولی بد معقلش نام
بجاسوسی روان کردش نهانی — که جویا گردد از مهمان هانی
ز مهمان و ز مهمانداری خانه — خبر بگرفت و کرد آنگه نشانه

برفت و دید و آمد نزد میرش — بیان کرد آنچه بود اندر ضمیرش
سیه رو آتشی در وی بیفروخت — که از یک برق او جان جهان سوخت
تنی چند از عوانان را طلب کرد — روانشان سوی آن بیت الکرب کرد
بمکر و خدعه و تزویر و حیله — بیاوردند آن شیخ قبیله
سر و بینی شکست آن میزبان را — طلب میکرد از او مهمان را
چو دید آن حال را میر مکرم — یقینش شد که مجرم بود محرم
بدو گفتا ای عدوی رب ذوالمن — که جار الله را داده بدشمن
اهانتها دید و رفت در بند — غمش شد بار آن نخل برومند
رسول عشق شد از بیقراری — ز مهمانخانه هانی فراری
روان شد سرور ملک سعادت — شتابان سوی محراب عبادت
پی طاعت بپا شد میر اعظم — بتعظیمش قد محراب شد خم
فریضه ظهر و عصر و مغرب آنجا — ادا کرد و جماعت بود برپا
چو مسلم فرض خفتن را ادا کرد — پس از اتمام رو اندر قفا کرد
ندید از اهل بیعت یک مددکار — نمانده کس بغیر از فرد دادار
نفاق اندر کمان قدر قدر شد — جماعت کالجراد المنتشر شد
بخود میگفت و مینالید مسلم — چه شد سلم چه باشد کالنسلم

ز مسجد شد برون آن شیر سامی | که تا جوید ز بهر خود پناهی
بچشمش تنگ پهنای جهان شد | خداوند غریبان لامکان شد
براهی رفت پنهانی ز مردم | که تا مرکبش همان راره کند گم
در کاشانهٔ بگرفت آرام | خدا خانه زنی بد طوعه اش نام
زنی مهمان نواز با هنر بود | ز مردان جهان مردانه تر بود
ستاده بود بر در آن مه نو | که خورشیدش بسر افکنده پرتو
غریب کوفه با چشم پر اختر | بدان زن گفت کای فرخنده مادر
مرا سوز عطش بربوده از تاب | رسان بر کام خشکم قطرهٔ آب
یکی چوبین قدح آب گوارا | بدادش طوعه از روی تمنا
پس آنگه گفت با صد مهربانی | بآیین زنان چونان که دانی
شب است و کوفه پر آشوب و تشویش | روان شو سوی آسایشگه خویش
برون انداخت راز خویش از دل | بگفتش نیستم در کوفه منزل
مرا این آشوب گیرا گیر و غوغا | برای من نمود چرخ بسر پا
بگفتش طوعه آندم بی تحاشی | عزیز مصطفی مسلم تو باشی
بگفت آری پناهی بخش ما را | زخود خوشنود میکن مصطفی را
پناه بیکسان را دادخواهی | نبد جز طوعه در آن شب پناهی

دزن

ز مسلم چون شنید این گفتگو را | بجان و دل پذیرا گشت او را
بدان مستوره را پوری بد اختر | بخاکستر نهان بودی چو آذر
بدی دلال دربار ان بد اندیش | نکردی رحم بر بیگانه و خویش
مرخص شد ز خدمت با دو صد رنج | بجای آمد چو افعی بر سر گنج
بخدمت دید مادر را ستاده | بر مهمان ابا روی گشاده
باستفسار حال میهمان شد | ز فرزند خود آن زن بدگمان شد
بسوگند عظیم از پور نادان | گرفت از بهر مهمان عهد و پیمان
چو روپوش سپهر زرین از گون طاس | بدور انداخت این گردون عکاس
برای مژده ان بدذات خودسر | روان شد سوی سالار بد اختر
نمایان بود بر گردون ستاره | که شد از خانه بر دار الاماره
نهانی گفت ان بیمایگان را | که دریابید گنج شایگان را
چو این بشنید ان سالار بدبخت | ز خوشنودی نمیگنجید در رخت
گروهی را ز گردان انجمن کرد | روانشان سوی خانهٔ شیر زن کرد
بران بی فرصتان زشت خونخوار | محمد پور اشعث گشت سالار
چو بشنید آن سوار دشت ناورد | برون از خانه بانگ باره و مرد
تن روشن ترا ز خورشید روشن | نهفت اندر مکوکب چرخ جوشن

نهادی خود بر فرق مبارک · چو بر فرق نبی تاج تبارک
همان هندی پرند آبدارش · که بود از شیر یزدان یادگارش
شه هاشم نسب میر قبایل · ببالای زره کردش حمایل
پس از بدرود مادر خوانده سالار · برون آمد بکف ابر بلا بار
طلوع عشق و راه وصل نزدیک · ولی زانبوه دشمن بود تاریک
پی جنگ عدو آن میر والا · چو کرد از دست وا شمشیر بالا
یهودان را جدا شد سر ز پیکر · تو گفتی او است حیدر کوفه خیبر
سر آهن دلان سست پیمان · چو چوبین گوی شد غلطان بمیدان
ببند راه گریزی اندر آن دم · گراز آن رامکر راه جهنم
شد از شمشیر آن سالار بیکس · فغان مرد و زن بر چرخ اطلس
چو دید آن حال آن سردار گمراه · شد از بدخواه آل الله مدد خواه
پیامش داد آن مردود بارے · که بودے هر چه بود از مرد کارے
برای یک تن ای ترسنده سردار · همی خواهی کنون یار و مددکار
جوابش داد سردار ستم کیش · که ای سالار بدخواه بداندیش
گمان کردے تو ای بدبخت طاغی · که یک تن از رعیت گشته یاغی
بود فرمانده مرک این جهانبان · بود آموزکارش شیر یزدان

بود عم زاده سبط پیمبر · نترسد از جهانی پر ز لشکر
اگر ز آهن سپاهی بر تراشی · بپشت پای او ناید خراشی
دگر باره آن امیر کفر بنیاد · گروهی را بامدادش فرستاد
هم پیوستان ز جمع گسسته · درستی یافتن کار شکسته
هجوم آورد کفر از هر کرانه · بگرد اگرد آن میر یگانه
امیر هاشمی با تیغ خونبار · فکندی خویش در دریای پیکار
یم تیغش چو طغیان بهاری · همی شد موج زن از هر کناری
چو تیغش در پی دفع خسان شد · دعای سیفیش ورد زبان شد
گرفتی از کمرگاه دلیران · ببام انداختی آن شیر شیران
رجز میخواند و می گفت با یزدان · نجویم کین جز از ادمردان
یکی فریاد زد سردار ره پیشو · چو بر دیوار از هم رفته بوم
سر از ادمردان جز تو کس نیست · بانادی بپیشتهم نفس نیست
قریشی بیشه هاشم نژادے · نباشد با تو کس را کین و دادے
همه سرکردگان این قول گفتند · سفال خدعه با تزویر سفتند
گمان فرمود سالار امانت · که نبود قوم را با او خیانت
زبان اژدهای آتشین دم · فرو بردی بغاب خویش در دم

بدو وان یکاد آل یاسین | شد نک مجمع اولاد شیاطین
ابر استر نشاندندش بناگاه | ببردندش بنزد میر گمراه
بظلمتگاه کفران نور توحید | چو مهر از مطلع درگاه تابید
نشسته کفر بر تخت امارت | که ایمان را خراب از وی عمارت
چو کفرش بود روشن بر تمامی | نکرد او را امیر دین سلامی
خوش آمد گوئی از اوباش کوفه | که بود در پی زاد و علوفه
بمسلم گفت از روی ملامت | که هان ای مسلم اکنون شد سلامت
ابا گوینده گفت آن کفر مشئوم | که باد امر مسلم بر تو معلوم
اگر گوید سلام و گر نگوید | رهی جز راه جان دادن نپوید
چو دید آن خسته را با دست بسته | بجانان بسته جان وز خود گسسته
زبان بکشود و کرد آن کفر بنیاد | بناهنجار از آل علی یاد
بگفتش مسلم ای بدبخت بدکیش | تو خود افزون تری از گفته خویش
زبان بربند و از قتلم مترسان | ببدگوئی دل زارم مرنجان
که ما را کشته گشتن هست عادت | ندارد کس جز از ما این سعادت
بکیر پور حمران بد ستاده | بر آن بدسگال کفر زاده
بدو فرمود سالار ستمگر | که مسلم را ببام قصر می بر

ز پیکر دور کن نیکو سرش را | نگون انداز آنگه پیکرش را
چنین فرمود کای شوم بداختر | وصیت واجب است از شرع انور
که این امر آمد از ختمی پناهی | بگفتش کن وصیت هر چه خواهی
در آن مجمع نظر افکند آن شاه | بپور سعد از دین گشته گمراه
بفرمودش که از من این وصیت | بجای آور تو از روی مروت
اگر چه با من اندر کین و طیشی | ولیکن هر چه باشد از قریشی
ز جور چرخ و از اطوار ایام | مرا محصول این شهر آمده وام
توان اسب و هم این شمشیر و جوشن | بده در وجه این وام معین
چو پور سعد بشنید این سخن را | بخشم آورد شاه ذوالمنن را
برای گفتن احسنت و شاباش | نظر کرد اندر رویش چو خفاش
عبید الله گفت ای بی حمیت | ز مسلم کن قبول اکنون وصیت
پس از این گفتگو میر سعادت | روان شد سوی معراج شهادت
ببام قصر شد عم زادهٔ شاه | دهان پرخون و دل پر ناله و آه
چو دید از زندگانی بی وفائی | صبا را گفت ای پیک خدائی
برو از من بگو سلطان دین را | خلیفه حق امام راستین را
سفیرت در کف دشمن اسیر است | نفس زن مرغ روحش در صفیر است

بجرم عشق ای سبط پیمبر	سراپا چاکم از شمشیر و خنجر
برهنه تیغ خود آن بی حیا کرد	سرش را فارغ البال از تن اکرد
چو بال روح او جست از نشیمن	بدست شاه مردان کرد مسکن
نگون افکند نیکو پیکرش را	بر پیش دشمن آورد سرش را
عبید الله گفت ای پور مرجان	ترا بینم زبون و لرز لرزان
بگفتش گاه قتل این دلارام	شد از سر هوش و از دل رفت آرام
یکی رو زشت مردی شد پدیدار	که شد از دیدنش دست و دل از کار
همی بگرفته با خشم و تغیر	لب حیرت بدندان تفکر
ولی از امرت ای بدخواه بس	بخواب آوردم از چشم خدا بین
چو شد خاموش شمع بزم اعیان	بیاوردند هانی را ز زندان
گرفتندش سر از پیکر بزودی	بجرم آنکه مهمان دار بودی
چو شد مسلم سوی گلزار جنت	جهانی کرد پر آشوب و محنت
بپای جسم آن شاه جنگی	ببستند از عداوت پالهنگی
بدست کودکان شد پالهنگش	کشانیدند بر هر جا سنگش
فغان از عشق و رنج بی حسابش	که جان باز است سطر از کتابش
امان از گفتگوهای عیانش	حذر از رمز اسرار نهانش

هشتم روز بود از ماه قربان	که قربان گشت مسلم بهر جانان

نهضت موکب همایون حسینی از حجاز بعراق و شوق اقتدا بر رفقا و مخالفان

باهنگ عراق آن شاه فیروز	برون شد از حجاز اندر همان روز
پسر عم نبی با سوگواری	بیامد نزد شه وقت سواری
بگفت ای شه منم عبد الله پیر	مکن در پای عقل پیر زنجیر
تو ترک این سفر میکن خدارا	مسوزان در فراق خویش مارا
تو ای فرمانده از مه تا بماهی	تهی از خود مکن اورنگ شاهی
شنیدم از رسول آن شاه رحمت	که گردی کشته از شمشیر امت
بدو سر بسته گفت آن اشرف ناس	مکن منعم ز رفتن یا ابن عباس
منم مامور و مامور است معذور	ره نزدیک را بر من مکن دور
حریم کعبه جای عشق بازی	نباشد ای رفیقان حجازی
یکی پیناوری باشد در این کار	که قربانگاه را باشد سزاوار
شه یثرب برون آمد ز بطحا	سوی دشت بلا شد راه پیما
تنی چند از هواخواهان شاه	بره پیوستند اندر راه و بیراه

آگاهی امام جلیل از قتل مسلم ابن عقیل

چو شد آن مظهر اسم جلاله	بیاراند از صحرای زباله

دو تن از کوفیان از ره رسیدند ز کرد ره بنزد شه رسیدند
بران دانای غیب الغیب توحید از ایشان حال اهل کوفه پرسید
بکفتندان دو تن با آن شه جود کز اینجا سوی جای خویشتن زود
که کوفی را نباشد با تو راهی نمیخواهند مانند تو شاهی
بچشم خویش دیدیم ای شه داد که مسلم کشته شد از تیغ بیداد
بصد خواری سرش از تن بریدند تنش با خاک و خون در می کشیدند
چو شد از قتل مسلم شه خبردار بیاران کفت این است اوّل کار
کذشت از مسلم و باقی است بر من وفای عهد تا روز معیّن
بکریدند زین غم شاه و لشکر بپا کردند رستاخیز محشر
کروهی زین خبر از قوم اعراب برون رفتند از آن جمع اصحاب
پسند عشق نبود حیله بازی حقیقت خواهد اندر ترکتازی
بشد آن شاه با حال مکدّر از آن منزل بمنزلکاه دیکر
همی رفتند با هم لشکر و شاه فرزدق کشت پیدا اندر آن راه
شرفیاب حضور شاه کردید ز حال شاه رنج راه پرسید
پس آنکه کفت ای شاه مظفر مکن از کوفیان یک حرف باور
که ایشان جمله از نطفه دروغند نفاق اندوز شمع بی فروغند

همانا مسلم آن میر دلاور شد از شمشیرشان دو نیم پیکر
مخواه از کوفیان امروز شاهی بخواه از حق ز بهر خود پناهی
جوابش داد شاه عشق پرور که دارم اندرین ره کار دیکر
فرزدق شد روان با ناله و آه بمنزلکاه دیکر خیمه زد شاه
بکاه شام فرمودی باصحاب که بار اشتران سازید پر آب
که فردا میرسد در این بیابان بما لب تشنه مهمان فراوان
چو شد از امر سبط شاه مختار بپشت چارپایان آب بسیار
شه و لشکر از آنجا جمله با هم شدندی ره سپار وادی غم
بنا که یک تن از آن جمع لشکر بلند آواز کفت الله اکبر
بفرمودش شه بی مثل و مانند که برکو نام آن یکتا خداوند
بزرک است آن خلاق بی ندیدم بزرکی را بکس جز او ندیدم

رسیدن حر بن یزید بخدمت سلطان فرید

جهت جو که بردی بی محابا در اینجا نام آن یکتای دارا
بکفت ای شه که من در این بیابان ببردم روزکاری تا بپایان
ندیدم اندر اینجا باغ و نخلی نه دهقانش بدی نه خرج و دخلی
کنون می بینم ای شه نخل بسیار که کشته اند این صحرا نمودار

رسیدن حر بخدمت سید الشهدا

رسیدن حر بن یزید

بفرمود آن شه گردون پناهی … که تا غلطان نباشد این سپاهی
سنان جانستان و گوش اسبان … نمودار است اندر این بیابان
برون آمد سواری از سپاهی … همی تازید سوی آن سپاهی
سپاهی را معین کرد و معلوم … بیامد نزد آن سلطان مظلوم
بگفت ای شه بود این حر سردار … هزارش مرد جنگی هست در کار
بنا کرد و رسید آن حر آزاد … بشاه دین سلام و تهنیت داد
جوابش داد با صد مهربانی … بیاران گفت آندم بی توانی
که ای یاران کنون حاضر کنید آب … که اینان را عطش بربوده از تاب
دهید آب این زره وامانده کان را … سپاهی با همه سرکردگان را
در آن وادی که بود آب نایاب … سوار و اسب او گردید سیراب
خداوندا چه عشق است این چه سیداد … که خود در راه تو لب تشنه جان داد
بحر فرمود آن سلطان احرار … که بر مایی و یا ما را مددکار
چرا آوردت در این صحرای خونریز … که گرد این لشکر از بهر تو تجهیز
بگفت ای شه تو را من خواجه تاشم … نه با تو هستم و نه بر تو باشم
ولی مأمورم از آن میر گمراه … که هرجا بینمت گیرم سر راه
بفرمودش شه آزادمردان … که بر مرگت تو مادر باد گریان

بخدمت آن سلطان فرید

مرا خواندید با چندین کرامت … بسوی خویشتن بهر امامت
کتابتها بسوی من روانه … نمودید ای گروه از هر کرانه
کنون کاشکستید این عهد و پیمان … شوم بر جای خویش از این بیابان
پس آن آزادمرد نیک انجام … بدان سالار دین قطب اسلام
بگفت ای مظهر خلاق ذوالمن … علی را جان نبی را چشم روشن
چو عهدی کرده ام با آن جماعت … گرفته دامن من دست بیعت
در این ره گر بسوی راهی تو طالب … که نه در کوفه آیی نه بیثرب
شوم معذور نزد میر گمراه … که از شهر شما برتافت رخ شاه
بپایان شد چو این گفت و شنودها … بدین سان بسته شد عهد و گروها
براهی رفت حر دلشاد و خوشنود … صراط المستقیم از راه مقصود
چو لختی راه پیمود آن شه راه … دوباره حر نمایان شد بناگاه
بگفت ای بهترین فرزند آدم … ز کوفه نامه آمد در این دم
یکی جاسوس از اعراب بدبخت … بمن بگماشت آن میر سرسخت
که هر جایی روی ای شاه والا … نگهبان تو باشم در همه جا
چو این بشنید شبل شیر داور … بهمراهان خود فرمود یکسر
که حال دهر دون آمد دگرگون … بکام دشمن آمد چرخ وارون

همه معروف نیا منکر آمد | سوی دین کفر دون غارتگر آمد
هر آنکس را خیال حکمرانی است | ویا در دولت من کامرانی است
محال است این خیال خام امروز | شوید این دم بجای خویش فیروز
چو بشنیدند آن قوم طمعکار | برفت از لشکرش جمع بسیار
شه و لشکر همی رفتند باهم | همه تا حربگاه وادی غم

ورود سرور اولیا بزمین کربلا

نوای وصل چون بشنید ناگاه | بدشت کربلا افراشت خرگاه
ز اسب آمد فرود آن سرور دین | بیاران گفت آخر منزل این است
مر این وادی شما را عشقگاهیست | نرسد عشق خود سر حد عشق است
فزون باشد مقام قرب داور | مقامی نیست از اینجا فزون تر
بباراند ز عشق آن پاکبازان | بیفکندند بار عشق آسان
وز آنسو حر و لشکر بد مقابل | در آن خونخوار وادی کرده منزل

خبر یافتن عبید الله زیاد از ورود امام بکربلا

خبر بردند سوی کفر مطلق | که در دشت بلا زد شاه بیرق
چو این بشنید آن بدتر ز نمرود | سران کوفه را احضار فرمود
بسر بر پیروان کفر و طغیان | عمر آن کافر بدتر ز شیطان

بگفت اینک شهنشاه حجازی | سوی ما شد بقصد ترکتازی
کنون از بهر شاهی و امامت | بدشت کربلا کرده اقامت
یکی لشکر ز بهر دفع دشمن | برای تو مهیا کرده ام من
که بر ایشان تو باشی میر و سردار | شوی این دم بنزد شاه مختار
کنی تکلیف بیعت یا که جنگش | بسختی نه باهمال و درنگش
چه میگوئی جوابم زود برگو | نمیشاید تخلف یکسر مو
که این امر از امیر الکافرین است | یزید آن پیشوای کفر و دین است
جوابش گفت آن پیر ستیزه دل | که این کار است بس سخت و مشکل
تو را سر کردگان باشند بسیار | گزین کن دیگری از بهر این کار
از این پاسخ عبید الله برآشفت | بدان پیر سیه دل این چنین گفت
تو را من ملکت ری داده بودم | بهر کار تو من استاده بودم
کنون رد کن بما فرمان ری را | نه بینی هیچ تابستان وی را
ز بیم عزل آن ابلیس آیت | بقتل شاه دین افراشت رایت

روانه شدن عمر سعد بکربلا

روان شد بهر جنگ آن پیر بی پیر | بصحرا موج زن شد نیزه و تیر
ابا آن لشکر خونخوار جرار | همی تازید تا دشت بلا بار

فغان از عشق و شور انگیزی عشق　　ز خون شد جمله رنگ آمیزی عشق
جهانی پر کند از جند شیطان　　که یک تن را کند آماج پیکان
یکی لشکر کشد از کوفه تا شام　　که تا یک روز روشن را کند شام
یکی سر بر فراز نیزه سازد　　که با معشوق جانبازی عشق بازد
مرا سودای این عشق هم زودی　　نه آتش ز خود همچون سپندی
برون آورده دست مرد افکن　　خرد را کرده همچون سنگ فلاخن
نه دست و نه پای آن دارم که هر دم　　پی از عقل دور افتاده گردم
نه بتوانم زنم از سینه فریاد　　که تا یک دم ز غم دل گردد آزاد
همان بهر گز زبان بی زبانی　　دهم شرحی ازین عشقی که دانی

پیام فرستادن عمر بحضور آن ولی الله داد گر

فرستاد آن امیر جیش کافر　　پیامی سوی فرزند پیمبر
چه شد گر زیر لوای سلطان بطحا　　علم افراشتی در ساحت ما
جوابش داد آن سلطان عشاق　　نبودم کوفه را من هیچ مشتاق
مرا خواندید بر خود ای جماعت　　که بدهیدم بشاهی دست بیعت
پشیمان گشته آیندم از این کار　　شوم زانجا بجای خویش ناچار
روان شد پیک کفر از نزد داور　　جواب آورد بهر میر کافر

نامه نوشتن

نامه نوشتن عمر سعد بعبید الله زیاد

چو بشنید این سخن آن پیر بدکیش　　نوشت از بهر آن میر بداندیش
که گفتگوی من با شاه مظلوم　　چنین بوده است بادا بر تو معلوم
که فرماید مرا سبط پیمبر　　نخواهم بود در این شهر و کشور
شوم سوی وطن یا سرحد روم　　روم بیرون از این مرز و از این بوم
گذشتن شر ز ما بر ما عیانست　　فلاح ما صلاح امتانست
چو خواندان نامه آن کفر پیغام　　بچشمش روز روشن گشت چون شام
پس آنگه گفت با یاران ز جهل　　که کارم زاین کتابت گشت مشکل
کتاب ناصح و مشفق چنین است　　مرا مقصود اصلی خود نه این است

روان شدن شمر بکربلا

ز جا برخاست شمر آن دشمن آل　　بدو گفتا که ای میر عدومال
مرا سردار کن از بهر این جنگ　　که پهنای جهان را میکنم تنگ
بدشمن آنچه خواهی میکنم من　　نه بدهم فرصتی از بهر دشمن
چو از شمر این شنید آن میر کفار　　خوشش آمد بگفتش این بود کار
نوشت از بهر سردار بد اختر　　که شمر است این امیر جمله لشکر
اگر جنگ آورد با شاه بیکس　　تو خود سردار آن لشکر شوی بس

آمدن شمر بکربلا

وگر نزد شمر خود از جانب ما / بود سرداران جمع مهیا
تو خود همرها که خواهی بیاری بکنار / و یا طاعت نما از شمر سردار
بدست شمر چون داد آن رقم را / قوی بنمود بازوی ستم را
نهم روز از مه ماتم چو بگذشت / بیامد شمر کافر بنه آن ز دشت
عمر را گفت از این شاه ذوالمنن / بباید جنگ یا بیعت گرفتن
بخوان این نامه و برده جوابش / که بر جنگ است رای ناصوابش
چو خواند آن نامه آن پیر سیه روز / بگفتش کز خدا برگشتی امروز
مرا مقصود بود اصلاح این کار / تو مانع گشتی ای مردود دادار
اساس قتل فرزند پیمبر / تو بر پا کردی ای شمر ستمگر
تو می‌پنداشتی کز بهر این کار / شوی خود بر سپاه کوفه سردار
معاذالله که باشی میر لشکر / که خود جنگ آورم با حی داور
چو باشد عاقبت منزلگهم نار / مرا خوشتر بود النار لا العار
برو سرکرده رجالگان باش / امیر از خدا آوارگان باش
چو سرداری عمر را شد مسلم / فرو کوبید طبل جنگ آن دم
بجا شد کنده آن دریای لشکر / هجوم آور سوی سبط پیمبر
چو دید از حال آن سلطان ابرار / برادر را بگفت ای میر هشیار

بگو این

مهلت خواستن امام شب عاشورا

بگو این قوم را کاین چه حال است / پسین گاه است نی گاه قتال است
یک امشب را بستان از این جماعت / برای من از این پیکار مهلت

مهلت خواستن امام شب عاشورا

روان شد سوی لشکر میر سقا / پیام شاه را داد و تمامی
یکی پرخاشجو زان قوم غدار / بگفت ای کوفیان زشت کردار
برای مهلت یک شب بر آن شاه / خلاف افتاد در آن قوم گمراه
یک امشب مهلت فرزند زهرا / نباشد مر شما را چون گوارا
اگر مردی ز اهل غیر ملت / یک امشب را ز ما میخواست مهلت
نبودی گر چه خود از اهل اسلام / همی دادیم او را بهر اکرام
چه جای آنکه فرزند رسول است / سرور سینهٔ جان بتول است
دهیدش مهلت امشب را که فردا / شود آمادهٔ پیکار اعدا
چو مهلت گشت آن شب را مسلم / روان شد سوی شه سالار اکرم
بگفت ای سرور دنیا و عقبی / مقرر شد بفردا جنگ اعدا
بمهلت جملگی استاده گشتند / بفردا جنگ را آماده گشتند

مرخص فرمودن امام یاران را از شب همان

پس از این گفتگو آن شاه محمود / یکی نو خطبهٔ انشاء فرمود

مهلت خواستن امام شب عاشورا

امام یاران را مرخص فرمودن

مرخص فرمودن امام مر یاران را

ز بعد حمد یکتای جهاندار / سرودی نعت شاهنشاه مختار
چو حمد حق و نعت جد ادا کرد / پس آنگه رخ باخوان صفا کرد
که نبود در جهانم جاه و رفعت / نمودم از تمامی حل بیعت
نباشد اندر این میدان غنیمت / بود جانتان غنیمت در هزیمت
شب است و تار و حق ستار و ره دور / روید این دم که تا باشید منصور
گزینید اشتر این شام سیر را / بدین سان ناقه بپیمایید ره را
مرا خواهند و دیگر کس نخواهند / سر موئی ز جسم کس نکاهند
همی بینم که شاه شهر عشقم / تن اندر ماریه سر در دمشقم
یساولان عشق از امر آن شاه / برانندان جماعت را ز درگاه
برون شد هر که همچون پوست بودی / بوقت آنکس که دنیا دوست بودی
بماندی محرمان ستر وحدت / خدا را بنده از روی حقیقت
دلی تنشان ز هر کار اوفتاده / میان بیم و امید ایستاده
چو آن بیگانگان آواره گشتند / حریم شاه دین بیچاره گشتند
ز افغان حرم وز آه اطفال / بدرد آمد دل عشق اندر احوال
همی نالید کای دارای افلاک / مرا تنگ آمد این محروسه خاک
چو شد نامحرم از آن محفل راز / دگر نطقی نمودی عشق آغاز

فروغ

ترخیص امام اهل بیت کرام و اصحاب اعظام

فروغ عشق حق بر زد زبانه / بیاران گفت آن ندیم عاشقانه
وقوف از بهر چه چون شد که ماندید / مگر بو برده اید از عشق خاوند
مران دلدادگان با چشم نمناک / بدو گفتند کای مصداق لولاک
چه باشد جان اگر هر جنبنده دارد / شهادت مرده را از زنده دارد
براهت جان دهیم از راه صافی / نخواهیم از خداوند تلافی
که تا حق نبی آن شاه لولاک / ادا گردد بحقت ای شه پاک

ترخیص امام همام مر اهل بیت کرام و اصحاب عظام و پاسخ ایشان

چو این بشنید آن عشق نخستین / باخوان صفا فرمود تحسین
پس آنگه گفت با عباس آن شاه / که ای فرزند دلبند ید الله
بیا بردار با خود این حرم را / ببر زین دو ره بیرون خیل غم را
پرستاری نما از خواهرانت / ز خواهرزادگان و همرهانت
بزرگی کن بر ایشان اندر این کار / مرا بگذار با این قوم خونخوار
بگفت ای بهترین فرزند آدم / شه خاتم نشان را نقش خاتم
مگر نه ای خدیو جمله عشاق / بعشقت سر سپردم روز میثاق
مگر نه ای امیر کشور عشق / مرا خواندی وزیر لشکر عشق
مگر نرحید آن شاهنشه فرد / مرا از بهر امروز تو پرورد

[illegible]

مرا چون من غلامی از بر خویش | که در پایت بکف دارم سر خویش
بر تیغم گر ببرند انگشت انگشت | نه بر زم مهر مهر تو از پشت
تو خود انصاف ده ای سرور ناس | چسان بیرون رود زین دشت عباس
تو را با کوفیان تنها گذارم | سلامت سوی یثرب ره سپارم
بفردای قیامت نزد احمد | جوابم چیست ای سلطان سرمد
بحیدر آن امیر اهل ایمان | چه عذر آرم بگو ای شاه خوبان
مرا نیم از درای سلطان پیروز | نخواهم دیده من هرگز چنین روز
که باشم زنده در دنیای فانی | سپر بادا عیش و زندگانی
پس از عباس آل حیدر پاک | همی گفتند یاران عشق چالاک
دگر ز اصحاب شاه عشق پرور | سخن راندند یک یک زین نکوتر
همه بر یک سخن کاندر ره عشق | بخون غلطند در پای سر عشق
در آن شب شاه و لشکر جمله باهم | عبادت را کمر بستند محکم

آغاز شروع بوقایع روز عاشورا

چو زد بهرام خوانشام خون ریز | بر این سرکش سمند مهر مهمیز
سواری شد عیان ز آیینه روشن | جهان از پرتوش گردید روشن
نوا زد نای جیش کفر مطلق | وز آن سو عشق زد کوس انا الحق

آغاز شروع بوقایع روز عاشورا

بپاشد

بپاشد خسرو بی مثل و مانند | بفرمود که ای خیل خداوند
نشیند این زمان بر پشت باره | شوید این دم سوی جنت سواره
مر آن دلدادگان از عبد و مولا | شدند آماده پیکار اعدا
شه عشق آفرین آن شیر یزدان | نمود آرایش دیدار جانان
سلاح جنگ از اهل حرم خواست | بمیراث نبوت تن بیاراست
سپر از حمزه و تیغ از پدر داشت | کلاه خود از رسول تاجور داشت
علم بخشید بر هم از شه زاد | بدست دست شاه لافتی داد
نشست از پشت رهوار پیمبر | عنان عشق شد در دست صرصر
بمیدان اندر آمد عشق منصوص | صفی آراست چون بنیان مرصوص
بقلب صف ستاد آن مخزن نور | چو حق اندر میان قلب مکسور
چو عشق از آن لوا بگشود پرچم | رجزخوان گشت قرآن مترجم
بفرمود ای پرستاران سفیان | که حاکم بر شما گردید شیطان
بزیر چرخ اندر هر دیاری | نه بگزینید جز من شهریاری
بهر دوری ز دوران زمانه | نشانی باشد از حق یگانه
منم آن مظهر خلاق یکتا | که از من سر وحدت شد هویدا
امیرم بر همه عالم تمامی | نباشد در جهان جز من امامی

منم شیرازه اوراق هستی / منم فرمانده بالا و پستی
قضا بی امر من قدرت ندارد / که بر لوح قدر نقشی نگارد
نبی را قلب و چشم روشنستم / که شرعش را بتن چون جوشنستم
علی را روح و زهرا را جگربند / نباشد هر که با ما کرد پیوند
همای کوفیان دانید یکسر / که جز من نیست فرزند پیمبر
خدیو عشق و شاه مشرقینم / سرور سینه زهرا حسینم
چه بود اندعوت اندر اول کار / که خونم شد مباح این دم بناچار
همان وعظ و آن گفتار و تهدید / ابر سفیانیان سودی نبخشید

آغاز وقوع جنگ

چو گرد آن عشق مست آهنین چنگ / ز برق تیغ روشن آتش جنگ
بکار افتاد تیغ و نیزه و تیر / دبیر چرخ را گم گشت تدبیر
گرازان عرب در ترکتازی / بجان بازی دلیران حجازی
کمان زد عطسه اندر گوش جانان / که صبر آرید در آماج پیکان
سوی جنت دران مغلوبه ناگاه / شدی پنجاه کس از لشکر شاه

توبت و انابت حر بحضرت سید الشهدا و نوازش شاه او را

دران هنگامه اوس بن مهاجر / که بود آن روز در آن وقعه حاضر

همیگوید که دران رزم و پیکار / که تنگ آمد بر نام آوران کار
گذشتم بر جوان سردار نامی / بدیدم لرزه اندامش تمامی
شگفت آمد مرا زان آهنین چنگ / گمان کردم که خود ترسیده از جنگ
بدو گفتم امیر این چه حال است / بگفت این جای جای این مقال است
که خود می بینم از این چشم روشن / وجود جنت و دوزخ معین
و اندازندم ار پیکر در آذر / بجز جنت نخواهم چیز دیگر
چو عشقش کرد غارت از تن آن دل / نمودش پاک از آلایش گل
ربودش ناگهان از آن میانه / بزد بر رخش همت تازیانه
روان شد سوی جلیس رحمت حق / بحق پیوست و با حق گشت ملحق
اتینا تائبا لله پناهش / رجال صدقوا آمد گواهش
بگفت ای شه منم آن عبد گمراه / که بگرفتم سر راهت باکراه
دل دلدادگان عشق یزدان / شکستم من بنادانی و طغیان
ندانستم که این قوم ستمکار / بود مقصودشان پیکار دادار
خطایم بخش ای شاه عدوبند / کنون از بنده و عفو از خداوند
یم عفو ازل شد در تلاطم / گنه کرد دید از آن نامور گم
همای جان نرد شیر نیرو / رمید از دام خجلت همچه آهو

ز خوشنودی همیگنجید در پوست	که کشتم قابل قربانی دوست
چو بخشید خطا شاه خطا بخش	روان شد سوی میدان فارس رخش

محاربهٔ حرّ با موذی دشمنان بدگوهر

محاربهٔ حرّ با دشمنان

بگفت ای قوم بدکیش زنازاد	همان حرّم ولیکن گشتم آزاد
امیری برگزیدم در دو عالم	که باشد بهترین فرزند آدم
بود حق آشکارا از ضمیرش	نبی پیدا ز سیمای منیرش
رجز خواند و نصیحت کرد و تهدید	بران آهن دلان سودی نبخشید
زبان بربست و دفع خصم خونخوار	حوالت کرد با تیغ زباندار
دلیر و عاشق و دل داده از کف	چو شیر خشمگین زد خویش بر صف
شد آن سرگرم جام عشق دلدار	ز خود بیگانه غرق بحر پیکار
سر و دست دلیران بگرفت تیغش	نبود از کین کشی یکدم دریغش
شد از شمشیر آن شیر دژآهنگ	زمین چنبر بر نام آوران تنگ
برآمد از سپاه کوفه فریاد	ز مرد افکن تمیمی مرد آزاد
بدند آگاه کان میر یگانه	سر اندازد چو گیرد تازیانه
کنون هندی پرندش هست در کار	نه صف ماند نه لشکر نه سپهدار
سر آن قوم از جان دل بریدند	گریزان چون گراز از وی رمیدند

چو دید

چو تند غره زد سر داد بدبخت	که ای سنگین دلان آهنین رخت
بدورش حلقه همچون خط پرگار	زنید اینک که تا تنگ آیدش کار
چنین کردند آن قوم ستمگر	تنش خستند از شمشیر و خنجر
حسود عشق در آن رزم و پیکار	فکندش اسب دلاور از رفتار
چو دید از چشم دل آن مرد چالاک	نبی را خویشتن افکند بر خاک
پیاده میگرفت از دشمنان سر	که سرش از تیغ کین بگرفت افسر
ز پا افتاد مرد آهنین چنگ	به تیغ دشمن اندر چنبر جنگ
ببالین شد شه آخر زمانش	پذیرا گشت از نو میهمانش
ز شوق از پردهٔ دل داد آواز	که هذا جدّک ای شاه سرافراز
پرستاران عشق آن خسته را زود	بیاوردند نزد شاه ذی‌جود
غبار از چهره رفتش دست لولاک	چه بود ار بودمی من جای آن خاک
همی فرمود سلطان لعمرک	وَانتَ الحُرّ کما سمّتک اُمّک
شبیه احمد آن مولای یوسف	همی فرمود از روی تأسّف
لَنِعمَ الحُرّ حُرّ بنی ریاح	صَبورٌ عِندَ مُختَلَفِ الرِّماح

بمیدان اشتافتن و شهادت یافتن بریر بن خضیر علیه الرحمه

بمیدان رفتن بریر بن خضیر

چو شد آن شیرهٔ شور محبت	برون از این جهان پر زحمت

بریو بن خضیر از خضر پیمان | سکندرسان روان شد سوی حیوان
سمند افکند در ظلمات پیکار | دلیلش گشت شمشیر گهربار
بر تیغ تیزان پرشور بی باک | گروهی را فکند از باره بر خاک
ز گرز و نیزه و شمشیر دشمن | شکستش مغفر و بدرید جوشن
تنش در جنبش آمد جان برون | سلام آورد بر سلطان سرباز
گذشت از خویش وین عیش مکدر | گرفته از دست خواجه خضر ساغر

جنگجوی وهب و سربازی او در میدان عشق و طلب الرب علیه رحمة

پس از او نوجوان نومسلمان | وهب آن شیر کلبی شد بمیدان
رجز برخواند و گفت ای قوم خونخوار | نصاری بودم و شد نصرتم یار
فدای امام شرع مبین را | خلیفه حق امام راستین را
عنان پیچید سوی رزمگه راست | مدد از حیدر رزم آفرین خواست
نبردی کرد کلبی عاشقانه | پس آنگه سوی مادر شد روانه
که بدرود آورد پیر توان را | پس از مادر عروس نوجوان را
چو آن شیری که باز آید ز نخجیر | بچنگ اندرش خون آلوده شمشیر
باستقبال مرد نیک فرجام | برون از خیمه آمد جفت با مام
بمادر گفت دیگر یاری را | در این ره مردی و پاداری را

ز من راضی شدی برگو که بر من | شود این تنگنای سینه روشن
عجوزش گفت ای شیر هنرمند | که هستی مر مرا فرزانه فرزند
شوم راضی بآنگه اندر این راه | شوی بی سر بخاک پای آن شاه
اطاعت کرد مادر را دو باره | سوی میدان کین افکند باره
عروس از شور و غوغا گشت شیدا | گرفتش دامن و گفت ای دلارا
چو کردی سرخ رو پیش پیمبر | فراموشم مکن فردای محشر
بمیدان اندر آمد شیر کلبی | نبرد آورد با کفار حربی
ز خود بگذشته بود گرد پیکار | که تا گردست و تیغش رفت از کار
مشبک شد تن آن تازه ایمان | نگون آمد ز زین بر خاک میدان
سرش برداشتند آن قوم بی دین | سوی مادرش افکندند از ره کین
عجوز آن سر گرفت و گشت مسرور | که مادر گشت راضی از چنین پور
فکندش آن سر دوباره سوی میدان | که این سر داده ام در راه جانان
دوباره بر نگیرم هدیه بر من | چه میشد گر فدای شد سر من
رگ عشقش بجنبید از محبت | نمود آهنگ جنگ آن جماعت
ستون خیمه را برکند آن زال | خجل زان زال آمد رستم زال
رجز برخواند چون مردان کاری | نمود از شهریار عشق یاری

چو عشق از بهر کین مرکب جهاند
سپاه مرد و زن از هم نداند

جزاك الله بگفتش شاه عشاق
بجای خویش آمد زال مشتاق

عروس از خیمه سوی رزمگه تاخت
بروی نعش شوهر خویش انداخت

یکی را گفت سردار بد اختر
که ملحق ساز این زن را بشوهر

بیك ضربت رسانید آن منافق
تن مهجور عذرا را بوامق

چو شد کلبی سوی جنت روانه
بیاسود از غم و رنج زمانه

مبارزت پیر طریقت و صفا جناب امین عشق مسلم بن عوسجه

کهن پیری که بود از عشق برنا
عنان پیچید سوی رزم اعدا

بدی نام شریفش مسلم آن شیر
خداوند سنان بودی و شمشیر

ز تیغ و نیزه آن شیر شکاری
گروهی کشته و جمعی فراری شد

سری چند از سران قوم بربود
تنش از تیغ کین گردید نابود

توانائی شد از پیر هنرور
ز اسب افتاد جسم آن دلاور

ببالین آمدش سرمایهٔ عشق
که بد درد و دوا را دایهٔ عشق

تلطف کرد و خاك از چهره اش رفت
ترحم کرد و با مسلم چنین گفت

و منهم من قضی شد پیش پایش
و منهم من ینتظر در انتظارش

حبیب عشق حق پور مظاهر
که بود اندر رکاب شاه حاضر

شهادت مسلم بن عوسجه

بمسلم گفت کای محبوب جانی
ز پی باشم ترا من بی توانی

اگر بودم درنگی اندر این راه
همی گفتم وصیت کن بدلخواه

باواز ضعیف آن زندهٔ عشق
وصیت کرد با آن بندهٔ عشق

بسوی شاه میکردی اشارت
حبیب آن خسته را دادی بشارت

که اندر خاك پای این شه جود
مرا روح روان بادا است موجود

چو مسلم شد سوی عیش مؤبد
بمرکز باز شد سلطان سرمد

شهادت عمرو بن قرظه انصاری

ز صف آمد برون عمرو دلاور
چو باش بود ز اصحاب پیمبر

و ز امیراث بد یاری نمودن
چو طوق بندگیش بود بگردن

نماز آورد شاه انس و جان را
نیازش برد انگه نقد جان را

رجز بر خواند و سوی دشت کین تاخت
سنان یازید و رزمی سهمگین ساخت

جهادی کرد آن شیر هنرمند
که عشق از آن دلاور گشت خورسند

بنوك نیزه از آن قوم ناپاك
گروهی را فکند از باره بر خاك

هنگامی که بودی گرم پیکار
بگوشش جان رسید صوت دادار

شدش جان برخی آن شاه مجود
کمال جود باشد بذل موجود

شهادت جون غلام امام علیه السلام

شهادت عمرو بن قرظه انصاری

شهادت جون غلام امام علیه السلام

چو شد عمرو آن یل مشکین کلاله | بنام حر پر شد این پیاله
غلامی داشت بر در خواجه عشق | سواد رویش ز دیباچهٔ عشق
چو دیدان سو و آن سو ز یاران | که تن دادند و بردند از عوض جان
بدانست این رموز عاشقانه | که این داد و ستد باشد بهانه
بود مقصود عشق لایزالی | کرم بر عاشقان لاابالی
رکاب بشر گرفت آن پیر اسود | پس آنگه گفت کای شاه مسدد
نظر بر خدمت و اخلاص من کن | از این انعام بخشی خاص من کن
شهش فرمود کای عبد وفادار | تو آزادی از این میدان پیکار
تو تابع آمدی ما را براحت | میفکن خویش را در رنج و زحمت
غمین شد جان خون سخت پیمان | بشر گفت این سخن با چشم گریان
چو بد گسترده خوان شهریارت | جهان را فخر بود از ریزه خوارت
بپروردم تنی بی رنج و زحمت | ز باقی ماندهٔ آن خوان نعمت
نمک نشناسی ای شه از بلیسی | فدا گشتن جزای کاسه لیسی
نسب باشد لئیم و چهره ام تار | تنم بی قدر و خونم همچو مردار
بمن منت نهای دارای گردون | که گردد در شک مشک نافه ام خون
بشیر عشق دادش این بشارت | که خوش باد آن مقام کامکارت

اجازت

اجازت یافت چون با سعادت | روان شد سوی میدان شهادت
بگفتا ای قوم بدکیش سیه روز | غلامی هستم از این شاه پیروز
سیه رنگی نباشد از قصورم | چو خالی بر رخ زیبا حضورم
حسب خدمت نسب که نام جونم | غلام عشق و خواجه هر دو کونم
چو شام عشق باشم در رهٔ عشق | نه نشناسد مرا کس جز بشیر عشق
ز بیشهٔ عشق باشم آن سیه شیر | که ناخن باشدم در چنگ شمشیر
سیه شد روز آن قوم سیه کار | ز هندی تیغ آن محبوب دادار
تنی چند از گروه فتنه انگیز | فکند از نیزه اندر آتش تیز
تنش خستند و جانش گشت زنده | به بیشه خاک شد شیر شمنده
وداع عشق گفت و جمع یاران | بخفت اندر قطار همقطاران
شنیدم از خداوند اخبار | پس از هنگامه و بگذشتن کار
گروهی بشیر از دشمن و دوست | گذر کردند بر شیر سیه پوست
تنش دیدند همچون نقرهٔ پاک | چو ماه افتاده از افلاک بر خاک
بتن خوشیده خونش همچو عنبر | شده بویش چو بوی مشک اذفر
بود این کار کار عشق بی باک | که خاکی را برد بر عالم پاک

شهادت عمرو بن خالد رحمة الله علیه

شهادت عمرو بن خالد

برون آمد دگر شیر مجاهد — که نام او بدی عمرو بن خالد
بر پیش رخ عشق عالم افروز — کشید از دل یکی آه جگرسوز
باشاه آلوده باش این سخن گفت — مرخص کن که با یاران شوم جفت
کشودش دست عشق از پای زنجیر — روان شد شیر خشمین سوی نخجیر
ز نیش نیزه و چنگال صمصام — گروهی نامور فرمود گمنام
ز تیغ بیدریغ آن شیر سرمست — ز دشمن کرد قومی بیسر و دست
چه زنگی شد رها از دست دشمن — گرفت اندر دل عاشق نشیمن
نگار افتاده دید چون دل خویش — ز زین آمد نگون در منزل خویش

شهادت سعد بن حنظله رضوان الله علیه

شهادت سعد بن حنظله

چو سعد حنظله آن شیر شاهی — که بود از عاشقان عشق سامی
بزد از پرده دل سخت فریاد — بگفت ای کافران اهرمن زاد
چسان بینید در فردای محشر — بقتل سبط رخسار پیمبر
نباشد مر شما را دادخواهی — بغیر از آتش سوزان پناهی
اگر کافر دلان با فضیحت — نکردی سودتان وعظ و نصیحت
بگفتا ای شه برفتند رفیقان — مرخص کن که باشم نزد ایشان
چو رخصت یافت هر جانب آن شیر — درخشان در کفش رخشنده شمشیر

بنماز ایستادن امام با اصحاب کرام

سمند افکند در میدان هیجا — یکی غوغای سختی کرد برپا
تنی چند از یلان کوفه افکند — چنان باید کند مرد هنرمند
بناگه مرغ روح آن هنرور — سوی فردوس از میدان بزد پر
بخاصان حریم حضرت رب — شهید عشق یزدان شد مقرب

بنماز ایستادن امام همام با اصحاب کرام علیهم السلام

یکی زان پاکبازان دل افگار — بگفت آن شاه را در وقت پیکار
که ای شه این زمان گاه نماز است — خدای خلق را وقت نیاز است
چه خوش باشد که در این آخر دم — جماعت را نماز آریم با هم
چو این بشنید فرمود آن شه دین — که گرداند خدایت از مصلین
اگر مهلت ستانید این زمان را — نماز آریم خلاق جهان را
یکی از عشقبازان بهر مهلت — بزد فریاد کای نستوه امت
دمی آسوده گردید از زد و بند — که تا گردد ادا حق خداوند
فرایض را ز شرع شاه مختار — یکی آمد نماز ای قوم خونخوار
حصین بن نمیر از آن میانه — چنین گفتا بآن شاه یگانه
که ای شه هر چه توانی نماز آر — نباشد مر قبول حی دادار
حبیب بن مظاهر چون شنید این — بگفتا ای مشرک خونخوار بی دین

نماز تو بنزد حق قبول است — ولی باطل ز فرزند رسول است

حوالت کرد تیغی بر سر او — که انداز د بمیدان پیکر او

سر تیغش بیامد بر سر اسب — نگون گردید در دم پیکر اسب

بخاک افتاد در دم آن منافق — ربودندش ز چنگ پیر عاشق

بظاهر مهلتی شد بهر آنشاه — جهانی گرد پر از ذکر الله

جماعت را همه آماده گشتند — بروی قبله خود استاده گشتند

ایستادن زهیر و سعد در پیش روی آن بزرگوار هنگام نماز

زهیر و سعد را آن شاه عشاق — بگفت ای یاوران سخت میثاق

بر پیش روی من استاده باشید — باهنگ عدو آماده باشید

خدارا تا بجا آرم نمازش — نهم سر بر جناب بی‌نیازش

ستادند آن دو تن در پیش رویش — سپر کردند جان بهر عدویش

تنی چند از عدوی کینه پرداز — شدندی سوی آنشه ناوک انداز

هر آن تیری که از دشمن جهیدی — دو یار مهربان بر جان خریدی

نمازش را رسید چون باخر — گذشتند آن دو زاین عیش مکدر

ببالینشان بشد آن شاه ابرار — بشر گفتند در آن آخر کار

شدی راضی نمای شاه برگو — که روح از تن رود آید بدان سو

قیام زهیر و سعد هنگام نماز

بفرمود

بفرمود آن شه بی‌مثل و مانند — که بادا از شما راضی خداوند

شهادت حضرت حبیب بن مظاهر علیه الرحمة

حبیب آن شاه اذن جنگ اعدا — گرفت و شد بسوی میدان هیجا

ببین اخلاص آن پیر هنرمند — چه خواهد کرد در راه خداوند

نشست از پشت زین آن عاشق پیر — نه بالای نیزه‌اش بودی نه از تیر

رجز خواند و نسب فرمود آنگاه — مبارز خواست از آن قوم گمراه

چنان رزمی نمود آن پیر هشیار — که بر نام آوران تنگ آمدی کار

سر شمشیر آن پیر جوانمرد — همی مرد از سر مرکب جدا کرد

بر تیغ بتر دران رزم و پیکار — فکند از آن جماعت جمع بسیار

بیاری کردن فرزند حیدر — نکو کردی ادا حق پیمبر

بپایان برد خود عهد وفا را — بجای آورد حق مصطفی را

چو از دوران آن شیر مجاهد — تو گفتی خاتم عهد وفا بود

حبیب آن چنان دشمن کشته — ز تیغ کین شدی در هم شکسته

چو دست و تیغ او افتاد از کار — فتاد از اسب آن پیر وفادار

حبیب مصطفی عشق نخستین — حبیب خویش را آمد ببالین

بگفتش کای حبیب عشق نادر — سلام من رسان نزد پیمبر

شهادت حبیب بن مظاهر

شهادت سوید بن عمرو

چو شد آن پیر نزد رب ارباب | شه عشق آفرین را گشت دل آب
شد از بگذشتن آن پیر برنا | بروی شاه رنگ غم هویدا

مقاتلت و شهادت سوید بن عمرو رحمة الله علیه

سوید عمرو آن شیر شکاری | نمود از شهریار عشق یاری
شریفی بود آن مرد سرافراز | صبور اندر مهالک بود و جانباز
سمند افکند در میدان پیکار | فراوان کشت از آن قوم خونخوار
ز سنگینی زخم آن میر والا | فتاد اندر میان جمع قتلی
و زان بعد قتل آن سلطان دنیا | شنید آواز آن مرد هشیوار
بدانست که آن سلطان عالم | گذشته زین جهان محنت و غم
برون شد شیر زخمی از کمینگاه | نبرد آورد با آن قوم گمراه
بکشت و کشته شد آن پاک طینت | بشد همراه یاران سوی جنت

شهادت یحیی

شهادت یحیی بن سلیم رحمة الله علیه

چو یحیی بن سلیم آن شیر هیجا | اجازت یافت بهر جنگ اعدا
رجزخوان گشت آن شیر هنرمند | بگفت ای قوم غافل از خداوند
زنید تیغ خود ای قوم خونخوار | نمایم روز روشن چون شب تار
چو حق را یاورم ای قوم بد دین | نمی‌ترسم ز مرگ اندر صف کین

که من خود

که من خود بنده مولای عشقم | چو یحیی زنده احیای عشقم
رجز خواند و مبارز خواست آن شیر | مبارزها نگون کرد او بشمشیر
تنش شد خسته از شمشیر و خنجر | رسید آن شیر و آن نزد پیمبر

شهادت قره غفاری

شهادت قره غفاری علیه رحمة الله

برآمد قره آن میر غفاری | بمیدان عدوان بهر یاری
بگفت ای معشر فجار خونخوار | منم خود قره با این تیغ خونبار
کنم دفع عدو از خسرو دین | فدا کردم ز بهر آل یاسین
همی کشت از سپه تا کشته گردید | بخون خویشتن آغشته گردید
دلاور سوی جنت شد ز میدان | پذیرا شد از او ختم رسولان

شهادت حجاج بن مسروق

شهادت حجاج بن مسروق علیه الرحمه

دگر حجاج مسروق مؤذن | که بود از عاشقان پاک مؤمن
مؤذن بود بشر را در نمازش | مناجی بود در گاه نیازش
اجازت خواست آن پاکیزه طینت | که از میدان شود خود سوی جنت
بمیدان رفت ز رمحی سهمگین سخت | پس آنکه سوی فردوس برین تاخت

شهادت هلال بن نافع

شهادت هلال بن نافع علیه الرحمه

هلال نافع آن میر سرافراز | که تیرانداز بود و کینه پرداز

یکی تیری نهاد اندر کمانش — فرستادی بسوی دشمنانش
بگفت ای قوم دور از ملت و کیش — منم بدخواه هر زشت بداندیش
ز ترکش هر چه بودش تیر پران — شهاب آسا نمودی رجم شیطان
ز تیغ بی دریغ آن شیر بی باک — گروهی را فکنده از باره بر خاک
هلال ماه عمرش شد بپایان — شتاب آورده شد نزد رفیقان

شهادت جابر بن عروه

برآمد جابر بن عروه آن شیر — ز صف اندر کفش رخشنده شمشیر
ز اصحاب نبی بود آن هنرمند — بهر جنگی ظفرجوی و عدوبند
چو با او بوده در بدر و حنینش — فدا کردید از بهر حسینش
بکشت از قوم بی دین کس شصت — بخون غلطید پیر بی نفس را
خوشا عشق و خوشا آن کشته عشق — خوش آن پیر بخون آغشته عشق
که نوشد آب زان کاس کافور — تعالی الله از این سعی مشکور

شهادت جوانی که پدرش نیز شهید شده بود

جوانی شد برون از خرگه عشق — که بابش رفته بود اندر ره عشق
چو دیدان نوجوان را شاه ابرار — چنین فرمود با آن جمع حضار
که این نورسته بابش کشته گشته — در این میدان بخون آغشته گشته

شهادت جابر بن عروه

شهادت جوانی

مبادا مام این یکدانه فرزند — بود مکروه طبعش جنگ دلبند
چنان گفت ای شفیع روز محشر — مرا مادر زره پوشیده در بر
چو خواهد رو سفید نزد زهرا — روان کردم بسوی جنگ اعدا
سوی میدان روان شد آن جوانمرد — برآورد از دمار کوفیان گرد
گرفت از قوم دون خون پدر را — براه شاه داد آنگاه سر را
سر فرزند چون مادر بدیدی — سپند آسا ز جا خود جهیدی
ز خرگه شد برون با چوب دستی — سوی میدان روان چون پیل مستی
بگفتا من عجوز شاه عشقم — همانا پایمال راه عشقم
بدین پیری و ضعف اقوام بی دین — حمایت خواهم از فرزند تسکین
دو تن با ضرب چوب آن پیر درهم — فرستادی آن زمان سوی جهنم
شه عشاق گفت آن پیر زن را — که راضی کردی از خود ذوالمنن را
جهاد کافران از بهر زن نیست — زنان را هیچ نیرنج و محن نیست
بجای خود عجوز دیده پر خون — همی شد ناله زن با قلب محزون

شهادت جناده رحمه الله

چو بگذشت آن جوان در یار [?] — جناده ما ز دل تفتیده زد آه
بگفت ای شه ره آهنگ جنگ است — مرخص کن که ایدون وقت تنگ است

شهادت جناده

چو رخصت یافت از آن شاه دلدار
فکنده خویش در میدان پیکار

جهادی سخت کرد آن آهنین چنگ
ز پا افتاد اندر پهنهٔ جنگ

بشد سوی جنان آن مهربان یار
که آسایش کند از رزم و پیکار

شهادت عمرو بن جناده و عبد الرحمن

بنزد شه ابا روی گشاده
ستاده بود عمرو بن جناده

پس از رخصت روان شد سوی پیکار
نبرد آورد با آن قوم خونخوار

جهاد دشمنان را سخت پرداخت
بآسانی خود اندر جنت انداخت

چو عمرو نوجوان شد سوی یاران
سوی میدان روان شد عبد رحمن

چو بود از بندگان عشق سرمد
بشد با سرخ روئی نزد احمد

بکشت و کشته شد آن نخبه آور
ابا یاران بشد نزد پیمبر

شهادت شوذب غلام عابس

غلامی داشت عابس نیک فرجام
یلی مردانه بود و شوذبش نام

بگفتش ای دلارام دل افروز
چه خواهی کرد ای شوذب در این روز

جوابش گفت کاری هست دیگر
بجز یاری فرزند پیمبر

بگفتش عابس ای مرد وفادار
یقینم بود از تو این کردار

سلامی داد شوذب شاه دین را
بیاراید آنگه رزم و کین را

گرفت

شهادت عمرو بن جناده و عبد الرحمن

شهادت شوذب غلام عابس

گرفت آن پهلوان مرد سیه فام
بر تیغ تیز از نام آوران کام

فدائی گشت شاه انس و جان را
عوض بگرفت گلزار جنان را

چو شوذب خود روان شد سوی بالا
شهادت را بشد نوبت بمولا

شهادت عابس رضوان الله علیه

برون شد شیر مرد لاابالی
که بود از عشق پر و ز خویش خالی

بر نام شیر مردان یافته کام
سر جنگ آوران و عابسش نام

دلیری پارسا و باهنر بود
شبیب شاکری او را پدر بود

سراپا رفته اندر رخت آهن
نهان در درع کرده پیکر و تن

چو رخصت یافت از شاه اقران
بشد جنگ عدو را کینه پرداز

زدیدار سوار دشت ناورد
بر آمد از نهاد کوفیان گرد

یکی فریاد زد شمر بد اختر
که ای آهن دلان کینه پرور

ز صف بیرون نیاید کس به پیکار
که این پور شبیب شیر است خونخوار

باذربایجان دیدم که این شیر
ز زین افکند شیر نر به شمشیر

همانا فتح آن فرخنده کشور
شد از شمشیر این شیر دلاور

بهم رزمی نبردش نیست میسور
نباشد چاره اش جز جنگ از دور

مبارز خواست آن شیر شکار
نیامد نزد او یک تن سواری

شهادت عابس

بتازید آن زمان بر قلب لشکر / همی افکند سرها را ز پیکر
ز غوغای جهانسوز کری مرد / برآمد از نهاد کوفیان گرد
بگرد او گروهی کینه پرداز / شدندان شیر دل را سنگ انداز
چو دید آن حال آن مرد دلاور / زره برکند و در انداخت مغفر
که رخت آهن از بهر چه کارم / چو پیکان کرد از تن دست یارم
بدین رنج و بدین زخمت زره وار / در افتادی تن مرد هشیوار
بنزد شاه مردان شد مکانش / بکف روح روان بد ارمغانش

شهادت دو تن از اعراب غفاری

مبارز شد دو تن از بهر یاری / که بودند آن دو تن ز اعراب غفاری
به پیش روی عشق عالم افروز / کشیدند از جگر آهی جگرسوز
بگریدند همچون ابر آزار / بنالیدند چون مرغان بگلزار
بدیشان گفت سلطان دو عالم / چه گریانید شما را اندرین دم
شوید ای همرهان در یاری من / بفردوس برین با چشم روشن
بگفتند آن دو با آن شاه محشر / که ای فرزند دلبند پیمبر
نمیگرییم از جنگ ای خداوند / نباشیم این جهان را هیچ در بند
همانا گریه مان ای شاه پیروز / بود بهر تو در این وقت این روز

شهادت دو تن ز اعراب غفاری

که ماندی اندرین پیکار تنها / برفت از کف سرها و تنها
شدند آنگه روانه سوی میدان / بکشتند همی از قوم عدوان
ز تیغ قوم کافر کشته گشتند / بچشم تر بخون آغشته گشتند
چو از تنشان بدر روح روان شد / بهشت جاودانشان رایگان شد
نماند از یاوران شاه ذی جود / ز اخوان صفا جز جمع معدود
سلامی شاه را دادند و رفتند / غبار غم به تیغ از چهره رفتند
بدو ور شد ز جور چرخ اطلس / نماند الا بنی هاشم دگر کس

شهادت شاهزاده آزاده حضرت علی بن الحسین

چو بکشتند شیران حجازی / علی را شد هوای تیغبازی
ز صف آمد برون آن شاه مفخر / ستاده در بر شاه محشر
ستاره ریخت از نرگس بخورشید / هلال آسا رکاب شاه بوسید
بگفت ای بهترین فرزند آدم / جلال کبریایی در تو مدغم
تمنا دارم ای سلطان پیروز / که آل الله را باشم قلاوز
بدان شهزاده شاه روز محشر / چنین فرمود کای شبه پیمبر
برو بدرود کن اهل حرم را / که بینی روی سلطان قدم را
چو رخصت یافت از آنشاه ذی جود / روان شد سوی خرگه بهر بدرود

شهادت علی اکبر

پی بدرود آن تمثال ذوالمنن / برون آمد ز خرگه شصت و شش زن
نوای فرقتان شاه منصور / حجازی بانوان را کرد پرشور
پس از خورشید روی سروقامت / روان شد سوی خرگاه امامت
که بدرود آورد شاه نوان را / خلیفهٔ حق امام ناتوان را
فرات آسا گشود از دیدگان رود / ولیعهد پدر را کرد بدرود
چو عزم رزم قوم کینه ور کرد / زره از گیسوی لیلی ببر کرد
نمود آن خسرو شیرین شمایل / پرند شیر یزدان را حمایل
سپر بر دوش آن میر مروت / چو بر دوش نبی مهر نبوت
بمعراج شهادت شد شتابان / براقش شد عقاب کوه کوهان
شه عشاق خلق آن محاسن / بکف بگرفت آن نیکو محاسن
باه و ناله گفت ای داور من / سوی میدان کین شد اکبر من
بخلق و خلق از رفتار و گفتار / بدین نورسته همچون شاه مختار
ببر زاین قوم فیض و رحمت را / فرو بفرست غیظ و نقمت را
چو تابان گشت نور رویش از دور / مخالف را روان گردید پرشور
گمان کردند قوم کینه پرور / که باشد این مجاهد خود پیمبر
برای نصرت فرزند بیکس / شده میدانی از گردون طالس

بفرمود ای پرستاران ابلیس / که باشد کارتان افسون و تلبیس
منم زاین اهل بیت برگزیده / شه عشق آفرین را نور دیده
بگفت و برکشید آن تیغ ازرود / برآورد از نهاد دشمنان دود
گروهی را به تیغ آن شیر یزدان / همی جا داد در آتش ز میدان
ز رزم قوم دون گردید خسته / روان شد سوی شاه دل شکسته
بگفت ای داور بالا و پستی / که چون حق باشی اندر ملک هستی
شد از سوز عطش و از ثقل آهن / توانائی ز جان و طاقت از تن
در آن خرگه چو بودی آب نایاب / ز خجلت شد شه آب آفرین آب
نگین خاتم آن سلطان سرمد / نهاد اندر دهانش بهر احمد
چو آن سرچشمه جود الهی / مکید آن خاتم ختمی پناهی
توانائی شدش بر تن دوباره / سوی میدان کین افکند باره
چو آن سرچشمه عشق خوش بجوشید / برزم دشمنان مردانه کوشید
شه خاتم نشان میر حجازی / چو حیدر تاخت بر کفار تازی
گروه دیگری فرمود نابود / تو گفتی لافتی در شان او بود
بناگه منقذ آن غدار خونخوار / سمند افکند سوی شاه بی یار
شد از شمشیر آن مردود گمراه / عیان شق القمر از فرق آن شاه

خروشان گفت کای شاه پیمبر — سلامت بادت از دارای داور
چو از شهباز قدرت شد پر و بال — ابر بال عقاب آورد چنگال
بگفتا ای مرکب سلطان محمود — مرا هی برنزد شاه ذی جود
فرس را شد از این حالت فراست — نکرد از شهسوار خود حراست
سوی لشکرگه دشمن شد تفت — ندانستم که را برد و کجا رفت
همی دانم که جسم جان جانان — مقطع گشت چون آیات قرآن
چو رفت از دست شاه عشق دلبند — روان شد از پی گم گشته فرزند
صف دشمن درید از چپ و راست — نوای العطش از نینوا خواست
عقابی دید فا که پر شکسته — علی افتاده زین زهم گسسته
سر بی افسر و فرقی دریده — بجانان بسته جان و از خود بریده
فرود آمد ز زین از با جلالت — چو پیغمبر ز معراج رسالت
توانایی شدش از تن ز سر هوش — گرفت آن پیکر خونین در آغوش
چو دید آن سرخ روی پیشتر کین — پدر را گفت کای نقش نخستین
شدم سیراب از دست خداوند — فراقت را نباشم آرزومند
بنوشیدم ز آب کوثر — دگر جامی است در دست پیمبر
همی گوید که زود آ در بر من — که تا بینی جمال داور من

شهش فرمود

شهش فرمود کای شبه محمد — چکیده جان بجان عشق سرمد
پس از تو خاک بر دنیا و عیشش — نیرزد مهر و مه با کین و طیشش
چو شد سوی جنان شبه پیمبر — روان عشق بر وی شد ز پیکر
سوی خرگه روان شد شه پیاده — روان از تن جوان از دست داده
پس آنگه گفت با یاران همراه — برید این نوجوان را سوی خرگاه
چو آوردند تمثال پیمبر — برون از خیمه آمد دخت حیدر
روان شد سوی نعش برگزیده — بدنبالش زنان داغ دیده
فغان و ناله چندان برکشیدند — که پرده عرش اعظم را دریدند
چنان زد صیحه لیلی جگر خون — که عقل ما سوی گردید مجنون
هنوزم بود دل زین ماجرا گم — که از سوز دگر شد در تلاطم

شهادت حضرت شاهزاده قاسم

یکی در یتیم از رشته عشق — برآمد تا که گردد کشته عشق
به چرخ دلبری بد اولین ماه — بملک عشق بابش دین شاه
جهان نادیده و نایافته کام — فرشته عشق بود و قاسمش نام
بعم گفت ای شه دین حیله جنگ — مرا دل گشته از جور جهان تنگ
شد ستم از جفا و جور دشمن — فراخای جهان چون چشم سوزن

بده فرمانم ای سلطان سرمد   که کردم هم رکاب شبّر احمد
بدو فرمود با چشم پر اختر   چو باشی باید کارم از برادر
مشو راضی تو ای شمشاد قامت   که از مرکب عیان بینم قیامت
بعجز و لابه و نیکو بیانی   یتیم آسا بصد شیرین زبانی
بخاک پای آن شه سود رخسار   بگفت ای از تو پیدا عرش دادار
غم بی یاریت ای داد و داد   مرا درد یتیمی برده از یاد
چو شد آن شه باذن جنگ خوشنود   همه اهل حرم را کرد بدرود
برهوار پدر مانند حیدر   نشست آن نوگل باغ پیمبر
مبارز خواست از آن قوم خونخوار   یکی ز اولاد ازرق شد به پیکار
شد از شمشیر آن شهزاده در هم   ز زین شد سرنگون سوی جهنم
سر دیگر آن لعین را بد برادر   برادرشان شد نکی سوی آذر
ز برق تیغ شیر بیشهٔ حق   نه ازرق ماند و نه اولاد ازرق
عجب کردند قوم از سال خوردش   از آن چالاکی و آن دستبردش
علی وار آن سوار دشت ناورد   برآورد از دمار کوفیان گرد
در آن هنگامه و غوغای پیکار   عمر نامی ز لشکر شد پدیدار
بکف بودش یکی برنده شمشیر   شتابان شد سوی آن نوجوان شیر

بحنف

بحنف آورد ماه منجلی را   بکشت آخر عمر سبط علی را
فتاد از زین امیر هاشمی زاد   برآورد از پرده دل سخت فریاد
که ای فریاد رس فریاد من رس   فدایت کردم این دم داد من رس
صف دشمن دریدان شاه ذوالمن   بریدان بد سیر را دست از تن
ز زین آمد نگون آن کفر مطلق   ز دست حق جدا دستش ز مرفق
مدد میخواست از آن قوم گمراه   که برهانیدم از دست ید الله
گروهی بشمر از هر کناره   باستخلاص او جستند چاره
در آن هنگامه شد با خاک یکسان   تن قاسم بزیر سُم اسبان
همی گوید حمید ابن مسلم   چو افتاد از هوا آن گرد مظلم
شه عشاق را دیدم پیاده   ببالین یتیم خود ستاده
همیگوید دریغ ای جان شیرین   دریغ ای یادگار یار دیرین
مرا خواندی بیاری ای جوان نور   نشد یاریم از بهر تو مقدور
چو شد سوی جنان آن جان جانان   بماند اندر کف شه جسم بیجان
جوان کشته را سلطان سرمد   بخوابانید نزد شبّر احمد

شهادت اولاد حضرت زینب سلام الله علیها

چو دید آن ماجرا آل پیمبر   خلیل عشق را بی یار و یاور

[illegible]

در آن وادی نبودش جز دو فرزند | نهادند بر جگر داغ دو دلبند
برادر را نمود آن شاه نسوان | دو اسمعیل قربانی بقربان
نه هر یاری فرزند خاتم | سوی میدان شدند از هر دو با هم
بغیرۀ حیدر و فرهنگ زهرا | چنان جنگ آوردند با قوم اعدا
بکشتند از گروه کینه بنیاد | چنان تا دست تیغ از کار افتاد
دو پور نوجوان را دست زهرا | ربودند از خاک میدان بی محابا
چو مادر دید نعش آن دو فرزند | بگفتا از شما راضی خداوند

شهادت برادران حضرت عباس علیهم السلام

چو عباس علی آن شیر یزدان | بدید آن حال و آن پیکار میدان
با خوانی که بودندش ز مادر | که بد عبدالله و عثمان و جعفر
بفرمود آن شه حیدر شمایل | که ای اخوان میران قبایل
نمی بینید کاین مصداق طه | شده بی یار و بی یار و تنها
شما را نیست در این دار فانی | نه فرزند و نه زن نه خانمانی
همانا سرخ روی نزد داور | بر آن دنیا و ما فیها است یکسر
پس اندر زان سالار هیجا | تکاور بر جهانیدند از جا
نخستین رو عبدالله بمیدان | نبرد کرد همچون شیر یزدان

شهادت برادران حضرت عباس

بسان حیدر آن شیر خداوند | ز تیغش شد بهم و زنخ لشکر جند
شد از شمشیر آن میر دلارا | فغان کوفیان بر عرش اعلا
تو گفتی حیدر آن سردار لاهوت | فرس راند است در میدان ناسوت
شد از سوز عطش وز زخم بسیار | هراون شهزاده را دست و دل از کار
ز کار افتاده میر پیکر بندش | ز پا در شد فلک پیما سمندش
ز زین آمد نگون میر دلاور | بجنت رفت دامان پیمبر
پس از او جعفر آن شیر هشیوار | بمیدان شد چو عم خویش طیار
شد از شمشیر شبل شیر یزدان | فراوان کشته از اولاد شیطان
سپاهی را نمود از زین نگونسار | به تیغ تیز آن میر سپهدار
ز بسیاری زخم تیر و خنجر | ز زین افتاد شبل شیر داور
بجنت شد بنزد میر طیار | بنزد پر تاب سلطان کرار
چو عبدالله و جعفر را ز میدان | سوی باغ جنان بردند شادان
بشد عثمان سوی میدان پیکار | بکشت از دشمنان مردان بسیار
چه اخوان دگر آن شیر یزدان | روان فرمود جمعی سوی نیران
همی بست و همی کشت و همی خست | همی افکند از کوفی سر و دست
گرفت از دشمنان کین برادر | از آن پس داد در راه خدا سر

فتاد از باره شبل شیر یزدان | شدند اندر دم بنزد باب و اخوان
چو عباس آن سپهسالار عشاق | بدید آن عهد آن پیمان و میثاق
ز اخوان شد بد آندم سخت خوشنود | همی گفت آرزوی من همین بود
که پیش روی این سلطان بی یار | ابا اعدای خود سازند پیکار
ابا روی نکوی این نازنینان | شدند اندر بر شاه رسولان
دگر ز اخوان شه هر کس که بودی | تمنای جهاد از شه نمودی
ندانم چند تن بودند ایشان | که کین جستند از آن کفر کیشان
جهانیدند هر یک مرکب از جا | بکین جوئی ز دشمن چیده آسا
بکوشش هر یکی اندر صف کین | همی نام آورا فکندند از زین
مبارزها همه از تیغ ایشان | در آن صحرا پراکنده و پریشان
تن شهزادگان گردید خسته | دل زهرای اطهر شد شکسته
ز زخم دشمنان صد چاک گشتند | ز زین غلطان همه بر خاک گشتند
چو شد شهزادگان را جان ز پیکر | از ایشان گشت خرم جان حیدر

شهادت اولاد حضرت عقیل علیه السلم

برای نصرت سلطان ملت | باولاد عقیل افتاد نوبت
برادرزادگان شیر یزدان | روان گشتند یکسر سوی میدان

شهادت اولاد حضرت عقیل

۲/ برزنا

پلنگی پنجه گان شیر اوژن | چو مسلم رزم ساز و مرد افکن
نهنگ آسا بدان دریای آهن | زدند خویشتن بر قلب دشمن
بر ایشان شد هجوم از کفار | در آن غوغا ز لشکر جمع بسیار
همی کشتند تا خود کشته گشتند | بخاک و خون همه آغشته گشتند
ببردند از جهان خوش نیکنامی | شدند اندر بر عم گرامی
کسی باقی برای شاه بی یار | نماند آنجا بجز عباس سالار

رزم آزمائی و شهادت امیر کربلا سپهسالار حضرت ابا الفضل العباس

سوی خرگاه شد سالار با شاه | که بد بود او ز با لشکر آگاه
پس از بدرود اطفال حرم پیش | طلب کردند آب از ساقی خویش
جواب ساقی لب تشنگان را | ندانم چون ندادم آن زبان را
همیدانم که آن لب تشنه میر | بداد آن کودکان را وعده آب
شه بی لشکر و سالار بی یار | روان شد سوی میدان بهر پیکار
تو گفتی کربلا دشت حنین است | علی عباس و پیغمبر حسین است
ز جا شد کنده آن انبوه لشکر | ز سر پیدا ز پا نه پای از سر
همان لشکر جرار خونخوار | فراری شد ز دست شاه و سالار
چو شد میدان کین خالی ز لشکر | شه آب آفرین گفتا ای برادر

شهادت حضرت عون بن علی

روان شو سوی آب ای نازنین یار / برای کودکان آبی بدست آر
بسوی آب شد سقای محشر / برزم اندر یلی سبط پیمبر
بآب اندر شد آن میر بهستی / چو سیل از کوهساران سوی پستی
یم رحمت چو در نم شد شناور / خمید از پشت خنگ کوه پیکر
کف کافیش پر بنمود از آب / که سازد لعل خشک از آب سیراب
بیاد تشنگان وادی غم / فراتش در نظر شد بحر از سم
بخود میگفت باشد از ادب دور / که من سیراب و شاه از آب مهجور
یکی خشکیده مشکی داشت با خویش / در آب افکند با امید و تشویش
زجور چرخ بد رفتار کج رو / زاشک چشم مشکش گشت مملو
چو عزم خیمه کرد آن میر صفدر / نهنگ آسا شناور شد تکاور
بسر سودای وصل عشق میبافت / عنان عشق سوی عشق میتافت
گروهی جنگجو زانقوم گمراه / سر ره برگرفتندش بناگاه
چو دید از آن جماعت خودنمائی / فراز آورد آن دست خدائی
رها شد خیزرانی مارش از کف / زهم بگسسته شد آن آهنین صف
بطعن نیزه اش هشتاد تن مرد / بدو رخ سرنگون از پشت زین کرد
هوای وصل و حفظ آب و پیکار / نداد او را مجال رزم کفار

یکی برگشته

یکی برگشته از دین در کمین شد / بقصد قتل آن سالار دین شد
برون شد از کمینگه همچو روباه / جدا کرد از بدن دست یدالله
ابا دست دگر بر دشمنان تاخت / همی خار از سر ره دور انداخت
جدا کردند دست دیگرش را / زکار انداختند آن پیکرش را
لوای لافتی آمد دریده / ید لاسیف الا شد بریده
شدندی هم گروه آنقوم نادان / تنش را ساختند آماج پیکان
ز بس تیر آمد از هر سو بسویش / روان گردید بر خاک آبرویش
دریده مشکش از پیکان کین شد / زاطفال برادر شرمگین شد
هوی زاده بریده دستی / زحق بگسسته وز شیطان پرستی
یکی پولاد گرزی داشت در دست / روان شد سوی شه چون اشتر مست
فرود آورد از دست شکسته / سر سر خدا را کرد خسته
از آن ضربت ز زین گردید غلطان / بروی خاک میر عشقبازان
خروشان گفت شبل شیر داور / غلام خویش دریاب ای برادر
سلیل رحمت معبود دادار / شنید اندر دشت کین آواز سالار
صف دشمن درید همچو کرباس / رسید آنگاه بر بالین عباس
بدامان برگرفت آنکه سرش را / همی بوسید خونین پیکرش را

برآورد از دل تفسیده آهی | که سوزانید از مه تا بماهی
بگفتش کای سپهدار قبیله | ز حرکت مر مرا کم گشت حیله
شکسته پشتم ای شمشاد قامت | نمی‌باید درستی تا قیامت
دریغ از بازوی زور آزمایت | دریغ از پنجهٔ خیبرگشایت
دریغ از اهل بیت بی‌پناهم | دریغ از یاور و میر سپاهم
دریغ از باغبان نخل امید | دریغ از آبیار باغ توحید
نظر بگشود چون فرزند حیدر | بتمثال الخدای فرد داور
زبان بگشود و لختی گفتگو کرد | حدیث عشق با شه مو بمو کرد
زبان عاشق و معشوق باهم | چه دانم من که عشقم کرده درهم
چو پا انداز معشوق گرامی | روان خویش کرد آن میر سامی
شه احمد نشان حیدر دم | رضا بر خواست با یک عالمی غم
بعزم رزم آن قوم ستمکار | نشست از پشت زین آن شاه کرار

شهادت شیرخوار لب‌تشنهٔ عشق حضرت علی اصغر

پس از قتل برادر آن شه جود | بیامد سوی خرگه همچو دود
فرود آمد ز اسب آن عشق والا | در پرده سرا بنشست بر خاک
بخواهر گفت کای آرام جانم | بیاور اصغر شیرین زبانم

که بینم

که بینم روی آن پژمرده گل را | گل گلدستهٔ شاه رسل را
بیاوردند آن شیرین زبان را | که قربانی شود شاه زمان را
نشاندان مظهر خلاق ذو المنن | گل پژمرده خود در روی دامن
سرش بنهاد بر بازو که رویش | ببوسد وا رهد از آرزویش
لب و رخساره‌اش دید آن شه فرد | شده از تشنگی چون کهربا زرد
نه مادر شیر بودش نه بدن آب | نه بود آن طفل را از تشنگی تاب
همی بوسید روی چون گل او | همی بوئید مشکین سنبل او
بناگه حرمله آن شوم گمراه | بدید آن ماه در آغوش آن شاه
بیاض گردنش چون لعل نور | بود رخشنده و پیدا است از دور
سه پهلو تیری آن مردود معتوب | رهانید از کمان کینه‌اش زود
قضا بد دید آن تیر سه پهلو | شه و شهزاده را حلقوم و بازو
گلویش برد ید از گوش تا گوش | خوش الحان مرغ شه گردید خاموش
تبسم کرد بر رخسار بابش | که شد از آن تبسم دل کبابش
شهش خون از گلو بگرفت با چنگ | زمین میکرد چون گلزار از رنگ
همیگوید شریف ابن طاوس | خداوند خبر دارای ناموس
که آن خون را شه دنیا و عقبی | بپاشید اندر آن دم سوی بالا

بپرید آن طوطی گلزار طوبی ‌‌ ز دست شاه بر دامان زهرا

ز تیغ تیز آن قوم ستمگر ‌‌ نه اکبر ماند و نه اصغر

چو شد آن نو گل مشکین کلاله ‌‌ حرم را شد ز خون دل باغ لاله

بیاوردند شه لب تشنگانش ‌‌ بخوابانید نزد کشتگانش

بگفتا ای داور بالا و پستی ‌‌ که از یک ذره پیشت [illegible]

اگر نصرت تو از ما گشته محبوس ‌‌ بکش کیفر تو از این قوم منحوس

ز بی یاری آن سلطان بیکس ‌‌ فغان شد از حرم بر چرخ اطلس

دگر تیری جهید پران ز لشکر ‌‌ نهادند از دل شه داغ دیگر

شهادت ابوبکر بن حسن علیه السلام

بخون آغشته بوبکر حسن را ‌‌ غمین کردند شاه ذوالمنن را

از آن یک تیر مرغ روحش از تن ‌‌ بدامان حسن بگرفت مسکن

آغاز آهنگ شاه ملایک سپاه بسوی میدان و مبارزت او با لشکر عدو

چو میدان شد تهی از یاور عشق ‌‌ چو داور گشت یکتا داور عشق

بیکساعت شد آن سلطان بی یار ‌‌ چو حق تنها در آن دشت بلا بار

ز خون نوجوانان پهنه کین ‌‌ چو گلزار جنان گردید رنگین

بدرد آمد دل آن عشق بی باک ‌‌ بسوی نوجوانان گشت چالاک

شد آن

شد آن گه رو سراپرده سوی خرگاه ‌‌ بدورش حلقه زن شد لشکر آه

روان گردید شاه برگزیده ‌‌ بسوی خیمهٔ آن نور دیده

همی پرسید از احوال فرزند ‌‌ بدیدارش بگردید آرزومند

پس از تیمار بیمار دل افکار ‌‌ بشهزاده بگفت آن شاه ابرار

چو شد انجام این جنگ جهانسوز ‌‌ که آمد سرخ رو زین پسر امروز

بپاسخ کشته عشق خداوند ‌‌ چنین فرمود کای فرزانه فرزند

در این صحرا و این خرگاه با فر ‌‌ نمانده جز من و تو مرد دیگر

بگفت و شد بپا آن شاه بیکس ‌‌ فغان شد از حرم بر چرخ اطلس

کهن پیراهنی آن کشته عشق ‌‌ طلب فرمود از آن عصمت عشق

مرا زین گفتگوی کهنه جامه ‌‌ زبان لال است و خونین است خامه

آمدن جبرئیل بامداد شاه جلیل علیه السلام

شد از خرگه شه توحید سیما ‌‌ بنزدیک براق برق پیما

نشست از پشت زین آن شاه یکتا ‌‌ امین وحی شد پیشش هویدا

سلامی داد شاه کن فکان را ‌‌ نماز آورد قبله انس و جان را

بفرمودش که ای پیک رسالت ‌‌ چه آوردی ز درگاه جلالت

بگو تا وقت نگذشته است ایدر ‌‌ که هستم شایق دیدار داور

بگفت ای شهریار ملک هستی / تو خود آگاهی از بالا و پستی
یکی لشکر فرستاده خداوند / بامداد تو ای عشق هنرمند
بسرداری منصور فرشته / که اندر راه تو از خود گذشته
بده فرمان ای سلطان بجود / کنم این قوم را ناچیز و نابود
باشک آلوده آن سلطان سرمد / بگفت ای محرم اسرار احمد
منم بی لشکر منصور منصور / مرا جز دیدن حق نیست منظور
مکن ای پیک حق غمخواری من / که پیمان نشکند بی یاری من
مقامات وصول قرب یکتا / همه طی شد سرمانده است برجا
وز اینجا تا بوصل دلبر خویش / در این هنگام نبود نیزه بیش
مرا بگذار و رو ای پیک داور / که من خود دانم و این قوم کافر
سوی بالا شد آن پیک رسولان / روان شد سوی میدان عشق یزدان
ستاد و خواست از آنقوم کافر / امیر لشکر آن شوم اختر
بیامد تا بر آنشاه خوبان / مقابل گشت چون شیطان یزدان

اتمام حجت فرمودن امام علیه السلام بر دشمنان بد فرجام

بفرمود از پی اتمام حجت / که ما را با شما باشد سه حاجت
بعرض برد سردار ستم کیش / که حاجات بیان کن بی کم و بیش

اتمام حجت فرمودن امام بر دشمنان بد فرجام

نخستین

نخستین گفت کای اصحاب شیطان / که باشد کارتان آزار یزدان
زمین از خونمان شد ارغوان رنگ / ز تیغ نامدار و تیر بی ننگ
شدم تنها در این وادی خونخوار / نه فرزند و برادر نه مددکار
دهیدم ره که تا از این وطن بیرون / برم دخت نبی با چشم پر خون
در این حاجت بمن منت گذارید / یکی از مسلمینم بر شمارید
بدو گفتند قوم ای خامس آل / کنون بر دامنت بند است چنگال
محالست اینکه برهانیت از دست / نه بتوانی از این میدان برون جست
اگر تنها و گر داری مددکار / رهائی نیستت زین قوم سگکار
لهیب عشق چون بر زد زبانه / عطش آمد در این گوهر بهانه
دوم حاجت بدان خونخوار کافر / چنین فرمود آن میر آب کوثر
عطش بربوده از تن هوش و تابم / همانا شایق یکجرعه آبم
جگر تفتیده چشمم گشته تاریک / بجانان وصل جان گردیده نزدیک
بآبی گر کنیدم میهمانی / بکوثر میکنمتان میزبانی
کند ار هستتان خوفی ز محشر / بدین حاجت ادا حق پیمبر
ابر آب آفرین آنقوم مشئوم / همی گفتند بادا بر تو معلوم
که گر دنیا سراسر پر شود آب / نخواهی گشت از آن آب سیراب

سوم حاجت خدیو فسر و تخت | بکفتای کرهها ز آهن ریخت
ابا این لشکر انبوه خونخوار | چسان رزم آورد یکتن دل افکار
یکایک اندر آیدم بمیدان | که شاید کار رزم افتد بآسان
یکی فریاد زد زان جمع لشکر | بشاه تشنه لب شمر بد اختر
کهای فرزند شاه عشق ماوا | مر این حاجت قبول آمد بر ما

مبارزت سرور اولیا علیه السلم با لشکر اشقیا

چو این پاسخ شنید آن شاه صفدر | مبارز خواست از آنقوم کافر
هزار و صد تن از تیغش در آندم | شدند از دست کین سوی جهنم
فتاد از کار مرد و تیغ و باره | ز رزم شه همی جستند چاره
چو دید آن بدکهر سردار گمراه | که خون میبارد از تیغ ید الله
بکفتای جنکیان بر کزیده | چنین رزم آوری کردون ندیده
هم رزمی بزد این مظفر | برای هیچکس نبود میسر
بود زور نبی در بازوی او | دل حیدر بود در پهلوی او
نباشد چاره با این شاه منصور | در این هنکامه غیر از جنگ جمهور
شدند آن قوم تبد چهار قسمت | بقصد قتل آن سلطان رحمت
بر تیغ و تیر و سنگ و نیزه حمله | بشاه انس و جان بردند حمله

مبارزت سرور اولیا با لشکر اشقیا

همای جان

همای جان زهرا و پیمبر | عقاب آسا ز پیکان کشت پر پر
چو آن لشکرشکن سلطان دریا | بدیدان کار زان قوم ستمکار
حسامش ریخت سر زان بطل اعراب | چو تیغ حیدر اندر روز احزاب
شد از شمشیر عشق لا ابالی | ز گردان عرب آن دشت خالی
گروه اشقیا شد آن لشکر گریزان | همه از بیم تیغش اشک ریزان
سپهر پیچید بر هم همچو طومار | نه صف برجا نه لشکر نه سپهدار
ملخ سان آن گروه سست پیمان | پراکنده شدند اندر بیابان
بخون آمد شناور ذوالجناحش | گهی در قلب و گاهی در جناحش
همی فرمود در هنکامه جنک | که مرگ اولی بود از بردن ننگ

رفتن آن دریای صبر و شهادت بشط فرات

عطش زور آور افکند بت عشق | که تار افتاد چشم روشن عشق
ربودش تشنکی از دست چاره | ز میدان سوی آب افکند باره
فرات از دیدن آن شاه مجود | غبار غم گرفت و شد گل آلود
براق عشق را پیغمبر عشق | مخاطب کرد و گفت ای صرصر عشق
بنوش آب ای براق پر شکسته | که هستی از عطش نالان و خسته
سمند از آب سر بگرفت بالا | برمز عشق گفت ای شاه والا

رفتن سید الشهدا بشط فرات

کوارا نیست بر من آب کوثر / تو باشی تشنه ای سبط پیمبر
کهی از آب از میزاب رحمت / همی بگرفت با صد رنج و زحمت
رها شد تیری از آن قوم میشوم / ابر حلقوم آن سلطان محروم
نخورد آب و دهانش گشت پر خون / شد آن فلک نجات از آب بیرون
جگر تفتیده و تن پر جراحت / بمرکز شد ز نهر استراحت
دمی استاد و با قوم ستمگر / نمود اتمام حجت بار دیگر
بفرمود ای گروه فتنه انگیز / خدا را هست فرط آتش تیز
روا نبود که در فردای محشر / شود خصم شما دارای داور
گوارا نامد آن وعظ و نصیحت / ابر آن کافران با فضیحت
بیکبار آن گروه کفر آئین / بشوریدند یکسر بر شه دین
خداوند سمند و تیغ و باره / نمود آهنگ خصم دون دوباره
فراز آورد از دست خدائی / میان جسم و جانشان شد جدائی
گروهی جنگجو از هر کرانه / سوی خرگاه عصمت شد روانه
بقصد غارت خانه نبوت / برفتند آن گروه بی مروت
شه غیرت نشان از غیرت الله / خروشید از جگر با ناله و آه
بگفت ای پیروان آل سفیان / که خصمید این زمان با حی سبحان

چو نبود

چو نبود شرمتان از روی پیمبر / نترسی از معاد و روز محشر
شوید ای دشمنان پاک یزدان / بدنیای خود آزاد مردان
شما را هست با من رزم و پیکار / چه میجوئید از آل الله اطهار
بگردید از حرم ای حزب شیطان / مرا تا زندگی باشد بپایان
چو این فرمود شاه روز محشر / بلشکر بانگ زد شمر بد اختر
که قصد شه کنید ای قوم خونخوار / بگردید از حریم شاه مختار
همانا رزم با کفو کریم است / که دل در سینه اش از غم دو نیم است
ز جا جنبید آن دریای آهن / بقصد قتل آن تمثال ذوالمنن
ستمگر کافری زان جمع کفار / روان شد سوی شه با تیغ خونخوار
بهندی تیغ آن مردود گمراه / سر فرقش برید از نقش الله
بریده افسر یاقوت از خون / بدور افکند آن دارای گردون
سوی خرگاه شد شاه مظفر / طلب فرمود دستار از خواهر
یکی دستار برد آن دل شکسته / بصد حسرت بنزد شاه خسته
بسر بربست دستار آن شه فرد / دگر آهنگ جنگ قوم دون کرد
سوی جنگ عدو آن شاه کرار / روان گردید چون حیدر دگر بار
گریزان گشت آن لشکر ز میدان / گروهی کشته جمعی زار و نالان

راز و نیاز آن بزرگوار با حضرت کردگار در قتلگاه

بهر کرّه باز شد سلطان ابرار … که آساید دمی از رزم و پیکار
فلک سنگی فکند از دست دشمن … بر پیشانی وجه الله احسن
چو زد از کینه آن سنگ جفا را … شکست آئینهٔ ایزد نما را
گل گلگون گشت روی عشق سرمد … چو در روز احد روی محمد
بدامان کرامت خواست آنشاه … که خون از چهره بزداید بناگاه
دل روشن ترا از خورشید روشن … نمایان شد ز زیر چرخ جوشن
یکی الماس وش تیری ز لشکر … گرفت اندر دل شه جا برابر
گر از پشت پناه اهل ایمان … عیان کرد بد زهر آلوده پیکان
مقام خالق یکتای بیچون … ز زهر آلوده پیکان گشته پر خون
سنان زد نیزه بر پهلو چنانش … که جنب الله بدر بد از سنانش
بدیدارش دلارا آیت افراشت … سمند عشق بار عشق بگذاشت
بشکر وصل فخر نسل آدم … بر او افتاد و میگفت اندر آندم
تَرَکْتُ الخَلْقَ طُرّاً فی هَواکا … وَ اَیْتَمْتُ العِیالَ لِکَیْ اَراکا
وَ لَوْ قَطَّعْتَنی فی الحُبِّ اِرْباً … لَما حَنَّ الفُؤادُ اِلی سِواکا
زمانی دیر با معشوق جانی … همی بسرود اسرار نهانی
حرامی زاده خود نام زرعه … شقاوتمند ابد اولاد فاقرعه

نزشرم

شهادت عبد الله بن حسن

نه شرم از مصطفی کرد نه دادار … روان شد سوی شه با تیغ خونبار
بزد شمشیر آن بی دین کافر … بدوش زینت دوش پیمبر
یکی شاخ بلندان بیمروت … برید از طوبی باغ نبوت
شه حیدر نشان با تیغ خونریز … فرستادش بسوی آتش تیز
که نا باری زخمش کرد خسته … دل زهرای ازهر شد شکسته
ملایک را همه دل گشت صد چاک … ز صبر آن شه افتاده بر خاک
دگر بارش سنان کفر آیین … بزد بر سینه اش آن نیزه از کین

شهادت عبد الله بن حسن علیه السلام

یکی طفلی برون آمد ز خرگاه … سوی شه شد روان چون قطعهٔ ماه
هوای دیدن شه داشتی در سر … بُدی شهزاده قاسم را برادر
در آندم خواهر از گفت آنشاه … که این کودک برون ناید ز خرگاه
ندارند این جماعت رحم بر ما … نه بر کودک نه بر پیر و نه برنا
گریزان از حرم گردید آن ماه … دوان تا رفت در آغوش آنشاه
شهش بگرفت همچون جان شیرین … بگفت ای یادگار یار دیرین
چرا بیرون شدی از خرگه ایجان … نمی بینی مگر پیکان پران
بگفتا ای عم شدم از زندگی سیر … نمی ترسم ز تیر و نیزه و شمشیر

شهادت عبد الله بن حسن

بناکه کافری زان قوم گمراه — حوالت کرد تیغی بر سر شاه
نهم حفظ شر کودک حذر کرد — بر آن تیغ دست خود سپر کرد
جدا کردید دست کودک از تن — بشه گفتا ببین چون کرد با من
بگفتش جان عمو اندر این دم — سوی نزد پدر با محنت و غم
چو دیدش حرمله آن کفر یک لخت — بزد بر سینه‌اش تیری چنان سخت
که کودک جان بداد و بیمحابا — پرید از دست شه تا نزد بابا

آمدن همین حینیکه حضرت زینب علیها السلام بعزم زیارت امام علیه صلوات الملک العلام

ایدش عشق حق ناموس داور — سلیل عصمت از خورشید معجر
باواز برادر بود دل خوش — که باشد زنده آن محبوب دلکش
چو نشنید از صدای روح بخشش — نه برق تیغ و نه آن بانگ رخشش
شکسته گشت صبر آن دل آرام — نه طاقت ماندش اندر دل نه آرام
بناکه رفت بر معراج آن شاه — ابا زین نگون شد سوی خرگاه
پر و بالش پر از خون دیده گریان — تن عاشق کشش آماج پیکان
برویش صیحه زد دخت پیمبر — که چون شد شهسوار روز محشر
کجا افکندیش چون شد حالش — چه با او کرد خصم بد سگالش

[illegible]

مرآن آدم وش

مرآن آدم وش پیکر بهیمه — همیگفت الظلیمة الظلیمه
سوی میدان شد آن خاتون محشر — که جویا کرد از احوال برادر
ندانم چون بدید حالش در آن حال — نداند کس بجز دانای احوال
چو دیدان شاه را افتاده برخاک — تنش از تیغ کین گردید صد چاک
شدش هوش از سر و پیچید درهم — ز خون دل زهمش ساخت مرهم
بگفتش کای مرا جان برابر — تکلم کن باین غمدیده خواهر
جوابی نامد از شاه معظم — فزون‌تر آمد آن محزون و غم
حلیف عشق حق ناموس داور — قسم دادش بروح باب و مادر
جوابم گوی زان لعل شکر خند — که تا گردد دل غمدیده خورسند
در وحدت ز لعل جانفزا سفت — بدان دارای نفس مطمئن گفت
که یا اخت ارجعی نحو الخیام — فامنعی عن عیالی ثم حامی
پس آن محزون افکار دلریش — نظر افکند بر سردار بدکیش
بفرمودش که ای بن سعد کافر — مگر این نیست فرزند پیمبر
که پیش چشمت ای مردود رحمت — کشندش با هزاران رنج و زحمت
ز رویش روی گرداند آن ستمگر — چو ابلیس از بر خلاق داور
بحکم محکم سلطان سرمد — روان شد سوی خرگه دخت احمد

فرستادن عمر سعد سر مطهر

دلی پر آذر از سوک برادر — زبان گویای حمد حی داور
ز قوت شد تن آن عشق بی‌باک — نهاد از ضعف روی خویش بر خاک
بشمشیر شقاوت شمر گمراه — برید از تن بسم الله الله
چو شد بر دختر کرار از کینه او — خدا دیدند در آیینه او
چو زینت یافت تاج نیزه زان سر — بچشم سر خدا دیدند یکسر
جهان شد سر بسر ماتم زده دود — گمان کردند کامد روز موعود
فتاد از گردش این چرخ معلق — زمین لرزید بر خود همچو زیبق
بنان مهره این نه طاس دوار — شد اندر رشته حیرت گرفتار
غباری شد بپا زین توده خاک — همی شد بر هوا تا اوج افلاک
گذشت از ماه و مهر و تیر و ناهید — که تا شد بر فراز تخت توحید

فرستادن عمر سعد سر مطهر امام را بتوسط خولی نزد ابن زیاد

کند این قصه ابن شهر آشوب — که کرده ملک جان زین غصه آشوب
دگر ابن نما آن مرد دانا — بمقتل کرده خود این قصه انشا
چو ابن سعد بدکار بد اختر — مراد خویش را یابید زان سر
خولی را سپرد آن سر که بردار — بروی تخت میر کوفه بگذار
پس آنگه گوید آن میر بداندیش — همه احوال آن سر کم و بیش

چنین

امام را نزد عبیدالله زیاد

نشست او بر پشت زین آن پلید شیطان — روان شد سوی شهر کوفه تابان
بشب شد روسیاه زشت کردار — بشهر کوفه آن مردود دادار
در دار الاماره دید مسدود — روان شد سوی خانه خویشتن زود
بفکر اندر شد آن مردود کافر — که این سر را کجا بگذارم ای در
ز خوف قتل آن فرعون دوران — چو موسی در تنورش کرد پنهان
بجای خواب شد آن رنج برده — بخفتا و چون گر از تیر خورده
زنی در خانه آن بیحیا بود — محب خاندان مصطفی بود
چو نیمه شب شد از بهر عبادت — ز جا برخواست آن نیکو سعادت
سنا برقی بدید از مطبخ خویش — شد از آن روشنائی زن بتشویش
که این برق از چه زین آتش چه باشد — در این کاشانه آتش زن که باشد
که زد این آتش سوزان بجانم — که افکنده شرر در خانمانم
بدید آن روشنائی از تنورش — فکنده حق در آن تنور نورش
دگر مرغان چندی دید آنجا — پر اندر پر همه پروانه آسا
بطوف کعبه نور قیامت — شده پرسوز آن شمع امامت
تعجب کرد آن سرو دلارا — ز سر آیه آنست نارا
سروش غیب با صد ناله و آه — بگفتش لا تخف انی انا الله

خولی مطهر سر از زنان بردن سر نزد عبید الله

بخاطر آمدم شعری ز استاد — که اندر معرفت داد سخن داد
روا باشد انا الحق از درختی — چرا نبود روا از نیک بختی
مران زن را تحیر برد از هوش — ولی بر جا بودش دیده و گوش
بناگه دید از چرخ معظم — فرود آمد زنی با قامت خم
زمانی چند اندر خدمت او — همه هم ناله اندر محنت او
نظر بر سوی آن تنور بگماشت — سر بریدهٔ پر نور بر داشت
منور گشت آن کاشانه زان سر — بدو فرمود کای مظلوم مادر
چه شد کاینهٔ نور تجلی — نهد بر روی خاکستر خولی
جزاک الله ای فرزانه فرزند — کشد زاین قوم دون کیفر خداوند
پس آن شاه زنان شد سوی بالا — پر از خون دیده تا عرش معلی
بخود آمد چو زان بیخودی زن — نهاد آن سر بروی چشم روشن
چو لختی ناخن غم بر جگر زد — خولی را سر از پا تا بسر زد
بگفتا ای شوم زشت کردار — سیه روی و سیه روز و سیه کار
سر سبط رسول رب ذوالمن — نهی اندر تنور خانهٔ من
نمانم من دگر در خانهٔ تو — که ویران باد این ویرانهٔ تو

بردن خولی سر مطهر را نزد عبید الله زیاد

بردن خولی سر مطهر را نزد عبید الله زیاد

[illegible]

یغمای کوفیان خیام اهل حرم را

چو روپوش سپهر گردون بی باک — مبدل اند اختر ز رخسار افلاک
نمود این خیمهٔ شب با نسیه کار — سر بریده خور را نمودار
ز جا برخواست آن با مکر و تزویر — روان شد سوی دار الملک بکبر
پس آنگه تهنیت گفتش باکرام — که کار دشمن آورد با تمام
همه اندر ستانها را بتحقیق — بیان کرد از برای میر زندیق
سر سلطان دین بگذار بر جای — سوی دشت بلا شو راه پیمای

یغمای کوفیان خیام اهل حرم را

چو کار شاه و لشکر بر سر آمد — سوی خرگه سپه غارتگر آمد
بدست آن گروه بی مروت — بیغما رفت میراث نبوت
ز طوق و یاره و خلخال و معجر — ز ملبوسات و از اسباب دیگر
هر آنچیزی که بد در خرگه شاه — فتاد اندر کف آن قوم گمراه
بسی پا و سر از معجر کشیدند — برهنه گشت و خونین از دویدن
بسی گوش از پی تاراج گوهر — دریده از دست قوم کینه پرور
بسی رخسارهٔ گلرنگ نیلی — نمود این آسمان از ضرب سیلی
زدند آتش همه آن خیمه گه را — که سوزانید دودش مهر و مه را
بجز که شد محیط آن شعله نار — همی شد تا بخیمهٔ شاه بیمار

یغمای کوفیان خیام اهل حرم

بتول دومین شد در تلاطم   نمود دست و پای خویشتن گم
درون خیمه شد با آه و افغان   بگفت ای یادگار عشق یزدان
بگو تکلیف ما و کودکان چیست   بجز لطفت بسر ما سایبان کیست
بفرمودش مرا اینجا سپارید   همه سر اندر این صحرا گذارید
گهی در خیمه و گاهی برون شد   دل از آن غصه اش دریای خون شد
من از تحریر این غم ناتوانم   که تصویرش زده آتش بجانم
مگر آن عارف پاکیزه نیرو   در این معنی بگفت از شعر نیکو
اگر دردم یکی بودی چه بودی   اگر غم اندکی بودی چه بودی
بناگه شمر با جمعی ز اشرار   شد اندر خیمه سلطان بیمار
یکی گفتش بکش این نوجوان را   که کشتن بر بود این ناتوان را
بقصد قتل آن محبوب داور   هجوم آورد شد آن قوم کافر
که سر ببرند زین العابدین را   خلیفه حق امام راستین را
سپهدار سپاه کفر آثار   عمر آن کافر غدار خونخوار
نمایان شد چو آتش اندر آن دود   روان شد سوی خیمه شاه ذی جود
چو دیدند شرح یر آل یس   بگفتند شرکه ای خونخوار بی دین
زمین از خون ما گلرنگ کردی   فراخای جهان ما تنگ کردی

نداری

نداری سیری از خون پیمبر   نترسی از خدا در روز محشر
مکش این نوجوان ناتوان را   مزن آتش دگر این خانمان را
بگفتا آن کفر آیین ستمگر   بشمر آن ملحد بدتر ز کافر
که این رنجور و با رنج است بگذار   برای این حرم آسوده بگذار
بدان جور و ستم آن روز تا شام   غلط گفتم که اینجا بود تا شام

ماجرای شب یازدهم

چو از میدان گردون چرخ خورشید   نگون چون رایت عباس گردید
بچرخ نیلی این زال مجدد   کشید از مهر ستر آل حیدر
بتول دومین ام المصائب   چو خود را دید بی سالار و صاحب
برای نام برادر مادری کرد   بنات النعش را جمع آوری کرد
شفا بخش مریضان شاه بیمار   غم قتل پدر بودش پرستار
شد اندر کی داغ داران پیمبر   درون خیمه سوزنده ز اخگر
بپا شد از جفا و جور امت   قیامت بر شفیعان قیامت
غنوده شیر حق در بیشه خاک   دل علم لدنی گشته صد چاک
شبی بگذشت بر آل پیمبر   که زهرا بود در جنت مکدر
شبی بگذشت بر ختم رسولان   که از تصویر آن عقل است حیران

ماجرای شب یازدهم

ز تمثال و حکایتهای جمالش / زبان صد چو من بریده و لالش
ز انگشت و ز انگشتر که بودش / بود دور از ادب گفت و شنودش

وقایع روز یازدهم

چو شد از سطوت شاهنشه روم / خدیو زنگیان زاین تخت مشئوم
برآمد آفتاب عالم افروز / پریده رنگ زنگ دل پر از سوز
کمند افکند این گردون بیباک / برای بستن فرزند لولاک
فکند این آسمان از حیله چند / خداوندی به بند بنده در بند
بپا بندی که بازوی پدر خست / بدشت کربلا دست پدر بست
پس آنگه رشته‌ها با قید زان بند / گهرهای نبوت کرد پیوند
حدی زد ساربان با کفر و طغیان / بیاوردند اشترهای عریان
ببعضی محمل بشکسته شد بار / ببعضی بار شد درهای شهوار
یکی پیر اشتری زار و ضعیفی / ز ره افتاده خواری نحیفی
بیاوردند آن قوم ستمکار / که تا بر او نشیند شاه بیمار
بزیر ناقه پای آن مکرم / چو عقد عشق بربستند محکم
چو آهنگ سواری کرد بانو / همین چرخ را بشکست زانو
پرستار یتیمان ام کلثوم / چنین فرمود با آن قوم مشئوم

وقایع روز یازدهم

که زنان ما بوده اید ای اهل تاراج / برآرا مشک سلطان بی تاج
چو بر مقتل رسیدند آن اسیران / بهم پیوسته نالیدن و حزینان
یکی مو برکنان کشته بفرزند / یکی شد موکنان بر شوی دلبند
یکی از خون بصورت غازه میکرد / یکی داغ علی را تازه میکرد
بسوک گلرخان سرو قامت / بپا کردند غوغای قیامت
نظر افکند چون دخت پیمبر / بنور دیدهٔ ساقی کوثر
بنا کرد نعرهٔ هذا اخی زد / بجان خلد نار دوزخی زد
بزیر افکند خود را دخت حیدر / ز اشتر نزد فرزند پیمبر
ببر بگرفت خونین پیکر او / دهان بگذاشت بر جای سر او
دل اندر سینه‌اش خون شد ز کاوش / نمود از چشمهٔ چشمش تراوش
ز نیرنگ سپهر نیل صورت / سیه شد روزگار آل عصمت
ترا طاقت نباشد از شنیدن / شنیدن کی بود مانند دیدن
بنا کرد دید دخت شاه ذیشان / برادرزاده را چون جسم بیجان
همی خواهد که از درد دل اسان / کشد بر نقش هستی خط نسیان
ز بالای شتر خواهد که آید در / شود سوی مقام قرب داور
بگفتش کای خلیفه رفتگانم / ز مرگ خود مزن آتش بجانم

بگفت ای عمه بگذارم بدنبال | که از مرگم شود این مشکل آسان
مگو این جسم مجروح مبارک | نباشد سبط فرزند تبارک
مگو این قوم بی ناموس بی نام | نمیدانند ما را از اهل اسلام
مگو ما از اهل بیت حق نباشیم | بعالم حجت مطلق نباشیم
تسلی دادش آن خاتون محشر | پس آنگه گفت ای دادار داور
در این قربانی از آل رسولست | یقین دارم بدرگاهت قبولست
هزاران شکرت ای دارای افلاک | که در راه تو افتادند بر خاک
سرم پامال آن صبر آفرین باد | که کنده صبر را از بیخ و بنیاد
بنای صبر را ویرانه کرده | عقول عشر را دیوانه کرده
همه خورد و بزرگ از آل حیدر | گرفته نعش شاه خویش در بر
سکینه دختر آن شاه لولاک | ز جزع دیده مرجان بیختی بر خاک
همی گفت ای شه با شوکت و فر | تو را سر رفت و ما را افسر از سر
دمی برخیز و حال کودکان بین | اسیر و دستگیر کوفیان بین
همه جور و ستمهائی که بردی | بجسم بیسرت با شمر دی
بناگه از سپاه کینه پرور | بپا شد شور رستاخیز دیگر
چو سیل کوهکن بر مقتل شاه | روانشد جمعی از آنقوم گمراه

برنج وزحمت

برنج و زحمت افزون ز تعداد | بکعب نیزه آن قوم زنازاد
دوباره جان ز جسم شاه بی سر | جدا کردند آن قوم ستمگر
ز جسم شه نمودند آن حرم دور | کز آن غم زخم دلشان گشت ناسور
همی گفتند هنگام سواریست | بپایان رفت عزت گاه خواریست
خدیو بانوان آل اطهار | سوار اشتران گشتند ناچار
بره افتاد چون آن رشته در | مخالف زد نوای بانگ اشتر

ورود اهلبیت طهارت بکوفه

چو رفتند آن اسیران سوی کوفه | سیه چون شام آمد روی کوفه
پی نظاره آل پیمبر | زجا جنبید شهر کوفه یکسر
سر بازارها استاده بر پا | ز مردان و زنان از پیر و برنا
که بر شد بانگ نای و ناله کوس | بلند آوازه آن قوم منحوس
علمداران شدند از هر کناره | سپاهی از پیاده وز سواره
بشهر اندر شدند آن جمله یکسر | ز سرداران و سرهنگان لشکر
پس از بگذشتن آن قوم گمراه | سر چندی نمایان شد بناگاه
بر پیشاپیش آن سرها یکی سر | که بودی چون سر روی پیمبر
همه بر نیزه‌ها جوبیداد | شده از دست آنقوم زنازاد

ورود اهل حرم بکوفه

ز دنبال سر آن جمع اسیران | نمایان شد بر اشترهای عریان
شه چهارم خدیو جمله عباد | اسیر ناتوان سلطان سجاد
بزنجیر گرانش دست و گردن | بسختی بسته از بیداد دشمن
چو دیدند آن جماعت آن قباحت | حریم الله را با آن فضاحت
همه یکباره افغان بر کشیدند | بتن پیراهن از غم بر دریدند
همی گفتند کاینها از کجایند | بدین رسوائی و ذلت چرایند
چو دید آن سرور بر بسته بازو | ز مردم گریه و بانگ هیاهو
بگفتا ای مردم از حق گذشته | بما گریید پس ما را که کشته
پس آن سلطان بیمار جگر خون | چنین فرمود با آن مردم دون
شناسد هر کسم بی جبر و تکلیف | و گر نه خود کنم از خویش تعریف
منم سبط رسول برگزیده | علی مرتضی را نور دیده
بود بابم حسین آن شاه تشنه | که خورد آب از دم شمشیر و دشنه
سر پاکش که بودی سر رحمت | بریدند از قفا با رنج و زحمت
قصاص قتل کس بد کشتن او | بدین خواری بخون آغشتن او
کدامین مال را غارتگر آمد | که این تاراج و قتلش بر سر آمد
حریمش را همه بی جرم و تقصیر | مقید کرده اند با بند و زنجیر

همینم فخر بس اندر زمانه | که با شم سبط آن شاه یگانه
که بر عرش علا خلق سموات | شدند از صبر آن صبر آفرین مات
چو آن زنجیری عشق الهی | شناسانید شخص خود کماهی
صداها شد بلند از مرد و از زن | همه شوریده از غم کوی و برزن
ز موج گریه آن دریای قلزم | ز طوفان و فغان شد در تلاطم

خطبهٔ حضرت زینب سلام الله علیها در بازار کوفه

چو لب بست از سخن سبط پیمبر | سخن پرداز شد ناموس داور
بفرمودا سکوتا زان خلق منکوس | نفس ببرید و شد خاموش ناقوس
چو حق حمد یکتا کرد انشا | علی بار دگر شد منبر آرا
پس از حمد خدا و نعت احمد | چنین فرمود آن ناموس سرمد
که ای پروردگان مکر و تدلیس | که باشد کارتان آزار و تلبیس
بما گریید از این جور و بیداد | سرشک از چشمتان هرگز مبرّاد
بما نالید از این محنت و غم | با آه و ناله خوش باشید همدم
شما را نقض عهد و نقض پیمان | بود کاری نه مشکل سخت آسان
شما را مردگان باشد بدن وان | که خدمتکار باشید کنیزان
چه بد تخمی فشانیدید ای جماعت | که محصولش نباشد جز شناعت

خطبهٔ حضرت زینب بر بازار کوفه

خطبهٔ حضرت زینب در بازار کوفه

شما را اگر بدتر بس بسیا باید ولی بسیار خندیدن نشاید
بود این کارتان بدتر ز هر کار شما را حاصلی نادادهٔ جز عار
چسان شوئید این خون را ز دامن بروز داد خواهی نزد ذو المن
روان کردید ایقوم از کین ز حق بین پیمبر اشک خونین
باستحقاق ای قوم ستم کیش سقر بینید آسایشگه خویش
بناحق کرده باطل حق ما را فرو بگرفته غیظ حق شما را
نمیدانید ای مخلوق ناپاک چه دل آزرده اید از شاه لولاک
چه باقی ماند ای نستوده امت ز خونریزی ما در هتک حرمت
عجب کردید زاین افلاک درهم که خون بارید بر ما اندر این غم
یقین دانید خود ای قوم گمراه که این خون را خداوند است خونخواه
براهی بد ستاده پیرمردی ز پا افتاده دل پر زند دردی
همی گرئید و میزد بر سر خویش نمک میریخت از غم بر دل ریش
باواز بلند آن پیر هشیار همیگفتا بآل الله اطهار
که بادا مر مرا بابا و مادر فدای خاندان پاک داور
که پیران شما بر خلق پیرند جوانان همچو پیران دستگیرند
زنانتان خیر نسوانند از اصل بود نسل شما از بهترین نسل

ورود اهلبیت بمجلس ابن زیاد

شما را ای خداوندان عزت ثنا گستر بود خلاق عصمت

ورود اهلبیت رسالت بمجلس ابن زیاد کفر صفات لعنه الله علیه

ببینسان آل عصمت را اسیره همی بردند تا دار الاماره
بیک بند آل احمد را سراسر ببستند آن گروه کینه پرور
باحضار عیال الله اطهار عبیدالله داد اذن از پی بار
فراهم کرد بزمی از سر دل پر از اشرار و اوباش و اراذل
سر سبط نبی در پیش رویش بدوخت چشم همه مردم بسویش
اسیران خدا را قوم شداد بیاوردند با صد جور و بیداد
تو گفتی از اسیران فرنگند ویا خود دستگیر روم و زنگند
مهین دخت نبی با سوگواری کشید از جمع خود را بر کناری
بکنجی شد ز مردم با کنیزان ز غم نالان و خون از دیده ریزان
خطاب آورد آن میر ستمکار غضب آلوده با آن جمع خونخوار
بگفت این با تکبر زن که باشد کنار از این اسیران از چه باشد
جوابش را یکی از آن کنیزان چنین فرمود با آن تخم شیطان
که این زن دختر سلطان دین است شنیدستی اگر زینب همین است
علی بابش بود زهراش مادر حسین تشنه لب او را برادر

چو این دانست آن برگشته از رب   که این خونین جگر خود هست زینب
بگفت ای دختر ختم رسولان   چسان دیدی تو صنع پاک یزدان
بگفت ای دشمن خلاق داور   ندیدم جز نکوئی اندر این کار
گروهی را خدا بهر شفاعت   برانگیزد بمیدان شهادت
که تا باشند روز دادخواهی   برای بندگان حق پناهی
تو خود آماده باش ای خصم داور   جواب آل احمد را بمحشر
بچشم خویشتن بینی در آن روز   که باشد رستگار و کیست فیروز
چو این فرمود دخت احمد دین   بخشم آمد عدوی آل یس
بگفت ای دختر سلطان لولا   سپاس ایزد که کشتی سخت رسوا
در آخر گشت شمع بی فروغت   هویدا کرد اخبار دروغت
چو این بشنید دخت شاه عالم   زبان حیدری بگشود آندم
بگفتا حمد بحید مر خدا را   که از احمد گرامی داشت ما را
نکرد مفتضح جز مرد فاجر   نگوید فریه غیر از شخص کافر
چو ما باشیم از آل پیمبر   نبود او غیر ما ای خصم داور
نمود از این سخن فرعون امت   بقتل زینب مظلومه همت
یکی پیری ز اصحاب پیمبر   عبیدالله را گفت ای ستمگر

نمی شاید

نمی شاید زنان را سخت گفتن   ببد گفتن جزای بد شنفتن
ز قتلش آن زمان صرف نظر کرد   مجودنا لید و طغیانی دگر کرد
بگفت از قتل این سلطان ذوالمن   شفا یابید دل در سینه من
خدیو بانوان آندم برآشفت   در آن آشفتگی با آن لعین گفت
که کندی ریشه‌ام شاخم بریدی   حجابات نبوت را دریدی
گر این باشد شفا ای جفا جو   شدی از قتل آل الله شفا جو
غضب کرد آن سیه روی سیه کار   خطاب آورد با آن جمع حضار
که این زن دخت خلاق بیانست   چو حیدر در سخن شیرین زبانست
سخن گوی و سخن دان و سخن سنج   سخن گوید همی بی کلفت و رنج
دوباره دختر سلطان مختار   بگفت ای پور مرجان نابکار
زنان را با سخن سنجی چه کار است   مرا اینسان سخن گفتن شعار است
شه سجاد با میر نسا زاد   بگفت ای از تو عالم پر ز بیداد
تو تا کی هتک ما خواهی نمودن   باین غمدیدگان هذیان سرودن
بپرسید آن سیه روی ستمکار   که کیست این جوان زار بیمار
یکی زان مشرکان زشت منظر   بگفت این نوجوان زار مضطر
نبیره مهر و ربله حسین است   خلیفه حق علی بن الحسین است

بگفت آن کافر برگشته از دین / علی را کشت حق در پهنهٔ کین
شه بیمار گفت ای کفر انجام / برادر بد مرا دیگر علی نام
بروز کین بدست قوم بی‌دین / بخون آغشته شد در پهنهٔ کین
بگفتش نی خدا کشتش بمردم / ره روشن مکن بر خویشتن گم
بگفتش شه بگاه جان سپردن / خدا جانها بگیرد وقت مردن
ز گفتارش آن مردود یزدان / بقتل سرور دین داد فرمان
چو دست شاه دین بگرفت جلاد / برآمد از حریم الله فریاد
بشد او بخت دخت شاه محشر / بگفتا ای دشمن دادار داور
مرا با او بکش تا هر دو با هم / شویم آسوده از این محنت و غم
ز غوغا و فغان جمع حضار / گذشت از قتل آن سلطان ابرار
دل پر کینهٔ آن میر کافر / نیاسودی ز آزار پیمبر
سر سردار دین برداشت از جا / بگفتا ای سرور دنیا و عقبی
چه خوش خندان بدی در زندگانی / تو را پیری رسید اندر جوانی
جسارتها بدان سر آن لعین کرد / که شد قلب نبی زان غم پر از درد
برآشفت آن صحابی مرد از آن کار / همی گرئید و گفتا ای سر کفار
مکن آزار این سر را از این بیش / مزن بر جای این بیچاره کانیش

مرا این سر زینت دوش رسول است / علی را جان و دلبند بتول است
عبیدالله گفتا ای نا سزا مرد / همیشه باد جان تو پر از درد
چرا گوئی ز فتح حق یکتا / که دفع دشمن ما کرد از ما
بدژخیمان بگفت آن تیره وارون / کشید این پیر را از جمع بیرون
برون شد پیر خونین دل از آنجا / همی نالید و گفتی وا حسینا
چو شد از روز روشن وقت هنگام / رسید آن نا سزا مجلس با تمام

منزل دادن خاندان نبوی را در خرابه

اسیران را چو شب گردید نزدیک / جهان در چشم ایشان گشت تاریک
برای خاندان عرش مسکن / یکی مسجد خرابه شد معین
چو شد ویرانه جا گنج سرمد / علی شد پاسبان گنج احمد
بتخت خاک شاهی کرد ماوا / که اورنگ خلافت بودیش جا
عجب زاین شاه و از این خرگاهش / وز این غمدیدگان خیل و سپاهش
حریم آل احمد جمله با هم / بآه و ناله گردیدند همدم
نه روز از تابش خور سایه گاهی / نه شب از سیر مهتاب پناهی
نبد شان روشنی جز شعله آه / تفو بر چرخ و بر این شعله ماه
برهنه پا و سر دخت پیمبر / فلک را بر سر از خورشید معجر

منزل کردن اهل بیت در خرابه

سراسر رشته تدبیر و تقدیر   قضایش کرد بی باکانه زنجیر
دلی دارم ز دست چرخ گردون   چو زخم تازه لبریز در خون
چو شد از کینه جوی دست کوتاه   مدد جست از عبید الله گمراه
که از فرعون و از نمرود و شداد   ندارد کس چنین ظلم و ستم یاد
سر روزی اندر آنجا آل عزت   بسر بردند با صد رنج و زحمت

روانه شدن اهل بیت طهارت بشام

ز رنگ عشق چون پر شد ترانه   بشام غم شدند ایشان روانه
چو شد از کوفه نور صبح ایمان   فروزان سوی شام کفر و طغیان
همان سرداران لشکر شوم   روان گشتند سوی شام میشوم
بسرعت سیر کردندی شب و روز   همه ره را چو سیر چرخ پیروز
براه و بی ره از قطع مراحل   بدیر راهبی کردند منزل

وقایع دیر راهب

چو دیر دیر پا دیری بد آنجا   مسیحا را تبتل را بود ماوا
که بد ناقوس چتر چارمین گاه   زده زنگ از ترانه ذکر الله
سپاهی کش بدید آن مرد هشیار   که شد از همنها مو نمودار
سری دید اندر آن لشکر نمایان   که از نوک سنان باشد درخشان

روانه شدن اهل بیت بشام

وقایع دیر راهب

بخود میگفت یا رب سر این سر   که باشد کش سنان گردید منبر
مگر حشر است و این قوم اند محشور   که مهر از فرقشان با نیزه شد دور
دم جانبخش عیسی در دم او است   و یا جان آفرین خود همدم او است
و یا خورشید روی کبریائی   ز نوک نی نموده خود نمائی
شوم تا نزد این سردار مشئوم   کنم سر سر این سر بریده معلوم
فرود آمد ز دیر آن عیسوی فر   چو جبریل از بر خلاق داور
بلشکرگه شد و گفت از دل افکار   بر این لشکر که باشد میر و سردار
نمودند آنگروه کینه آئین   براهب سرور و سالار بیدین
ز احوال سر و از جرم آن سر   خبر بگرفت از میر بد اختر
چو شد معلوم آن مرد هشیوار   که این سر عاشقانرا هست سردار
بفرمودش که ای مردود دادار   که بر حق شرم کردی بر پیمبر
مرا انبانی از زر از نیاکان   بر میراث استی دار اخسران
ستان زر را و این سر را بده بمن   یک امشب مر مرا منت بسر نه
از این داد و ستد مقصود حاصل   شد و راهب روانه شد سوی منزل
ولی با آه و افغان بود همدم   خصوص از دیدن آن جور و ماتم
بشد تا شد سوی جای نشستش   سراسر کرده رحمت بدستش

برفت از چهره‌اش گرد سفر را / معطر کرد منزل را و سر را
نهاد آن سر بروی کرسی زر / نمازش برد و استادش برابر
بگفت ای از دو عالم برگزیده / نبی را جان علی را نور دیده
بحق جد و باب این جوانان / بزهرای بتول آن شاه نسوان
تکلم کن بمن ای شاه عشاق / که هستم بر کلامت سخت مشتاق
بفرمودش که من سبط رسولم / علی را جان جگر بند بتولم
در افشان شد چو لعل آن گهربار / نماز آورد آن شهزاده کربار
بگفت ای داده سر در راه امت / شفاعت کن مرا اندر قیامت
بدو فرمود آن شاه شفاعت / که دینت را بسی باشد شناعت
درآ در دین جد و بابم این دم / بروز حشر با ما باش همدم
بفرمان شه دنیا و عقبی / مسلمان گشت آن مرد نصاری
شد از اسلام آن مرد اندر آن دم / روان عیسوی شادان و خرم
چو صبح از این سپهر گنبد آرا / رخ خونین خور گشت آشکارا
یکی از آن سپاه کینه پرداز / بپای دیر آمد داد آواز
که رده واپس تو آن سر را که آید / بود وقت رحیل میر لشکر
فرود آمد ز دیر آن تازه ایمان / بدست او سر شاه شهیدان

بداد آن سر بدست قوم خونخوار / بجای خویشتن شد راهب زار

روان شد لشکر از دیر بسوی شام

روان شد آن سپاه کفر انجام / از آنجا سوی شام محنت انجام
بگاه شام با آن لشکر آه / بشام اندر شدند آن قوم گمراه
ورود شهر شام محنت اندوز / نمیدانم بشب بوده است یا روز
همیدانم که رنج آل حیدر / بشام از کربلا بوده فزونتر
ز شامی مردم آن سلطان بیمار / شنیده بس شماتتهای بسیار
سر بازارها و مجمع عام / نوازش کرده شان شامی بدشنام
باهل عصمت آن رفتار و کردار / فزون از کربلا بوده دو صد بار
شه سجاد آن سلطان والا / چو دید آن شور و رستاخیز و غوغا
بفرموده فغان زاین جور و بیداد / چه بوده گر مرا مادر نمیزاد
که با این رنج تن وین جان خسته / پدیدم بنگرد با دست بسته
کجا شد احمد دین حید جنگ / که بیند روزگارم این چنین تنگ
که گویا از اسیران تتارم / و یا از روم یا از زنگبارم
چه جای آن که جدم هست احمد / پدر فرمانروای ملک سرمد

مکالمات پیرمرد شامی با امام بیمار

روان شدن لشکر از دیر بشام

مکالمات پیرمرد شامی با امام بیمار

یکی پیر در آن هنگامهٔ عام | که دل چون روز بودش چشم چون شام
زبان بگشود و ناهنجار بسیار | بگفت آن پیر با آن شاه بیمار
بشر دنیا و دین با پیر نادان | بگفتا هیچ خواندستی تو قرآن
بگفت آری بگفتش شاه سجاد | تو را خود آیهٔ قربی بود یاد
دگر در آیهٔ خمسی که از ماست | بفرمان خدای حق یکتاست
دگر گر خواندهٔ آیات تطهیر | بحق ماست آیه روشن روان پیر
چو این بشنید آن پیر دل افگار | بفکر اندر شد و گریید بسیار
بشر سوگند داد آن ناتوان پیر | تو آن شاهی که افتادی بزنجیر
بگفت آری بحق آن خداوند | منم نوباوهٔ شیر هنرمند
بحق آن خدای فرد داور | بجز ما نیست کس آل پیمبر
چو خود دانست آن پیر هشیوار | که این باشد سلیل شاه مختار
بسوی آسمان سر کرد بالا | بگفتا ای داور دانای بینا
گواهم باش ای خلاق سبحان | که بیزارم من از اولاد سفیان
خصوص از این یزید کفر آیت | که لعنت باد بر اوی بی نهایت
بگفت آنگه بآن سلطان ایمان | شدم از گفته‌ها خود پشیمان
چه باشد گر ببخشائی باین پیر | پذیرائی شوی از عذر تقصیر

نمی‌پنداشتم کاین چرخ اخضر | کند این کار با آل پیمبر
شه سجاد فرمودش در آن دم | که بی‌غم باش با مائی تو همدم
یکی زان مردمان کفر بنیاد | امیر مشرکین را این خبر داد
همه احوال پیر و شاه بیمار | بیان کرد از برای میر کفار
چو این بشنید آن دارای خسران | بقتل پیر مؤمن داد فرمان
بیفکندند سر زان پیر مضطر | بشد با سرخ روئی نزد داور
بدان کاروان محنت انجام | بسر کردانی اندر شام تا شام
نمیدانم ز دست قوم کافر | کجا ماندند شب آل حیدر

آوردن اهل بیت اطهار را بمجلس یزید

چو صبح از این سپهر سرخی آلود | سر خود در میان طشت بنمود
بتخت زر یزید کفر بنیاد | نشست آنگه صلای عام در داد
ز اسباب شهی هر چیز موجود | نمودان کافر بدتر ز نمرود
مسلمانان بدتر از نصاری | شدند آن بی‌حیا را مجلس آرا
رسولی بود از درگاه قیصر | پیام آورده آن ابلیس منظر
ابا آن جمع مردم گشت همراه | که بیند روی آن مردود گمراه
چو شد آراسته آن مجلس شوم | ز مردم و ز رسول قیصر روم

بدادان کافر بدتر ز شیطان | با حضار عیال الله فرمان
نهاد این با ژگون طاس سبک سر | بطشت زر سر سبط پیمبر
بر سم هدیه با صد جور و بیداد | بروی تخت آن نمرود بنهاد
ز دنبالش حریم دل شکسته | پر از خون دیدها با دست بسته
سر آن بستگان بد شاه راکع | بر اورنگ نبی سلطان رابع
مقابل چون شد آن مخدوم جبریل | بدان فرعون بدتر ان عزازیل
بفرمودش یزید ای هیچ دانی | که با این حالت و این ناتوانی
به بیند گر رسولم زیر زنجیر | چه خواهی گفت و چه بود عذر و تقصیر
چه فرمود این سخن آن ناتوان شاه | ز جا برخواست آن مردود گمراه
بدست خویش آن زنجیر گران بند | گشود از گردن و دست خداوند
نشاند آن روسیاه واژگون بخت | حریم الله را اندر پس تخت
بپای تخت آن بی دین کافر | ستاده مظهر خلاق داور
جهانی قاف تا قاف از کم و بیش | مهیا و مسلم دید بر خویش
ز ساقی خواست آن ننگ اسلام | نه شرم از حق و نه زان محضر عام
می آوردش حریف می پرستش | بگستردند شطرنج قمارش
چو از می مست شد آن کفر مدهوش | ز طشت زر بدو افکند سرپوش

تجلی

تجلی کرد روی حق داور | ز طشت زر بدر آن انور محضر
یزیدش گفت کای فخر دو عالم | که را شد مسند شاهی مسلم
که از ما گشت غالب کیست مغلوب | که را در دست افتاده است مطلوب
لب گوهر فشان سر انا الحق | گشود و گفت با آن کفر مطلق
همانا زود باشد کای ستم کیش | شوی مغلوب و بینی کیفر خویش
تمام مردم از هر کس هر جا | شنیدند آن سخن از شاه والا
کلام حق ز سر حق شنیدند | بسوی سر همه گردن کشیدند
که این سر میکند آیات قرآن | تلاوت بر گروه بت پرستان
چو زان سر دیدن آیات باهر | دگر کفری نو بنمود ظاهر
بچوب خیزران آن کفر مدغم | کلام الله را بگذاشت برهم
نمود آنگاه یاد از رفتگانش | نیا و باب و آن بگذشتگانش
که اندر بدر بر دست ید الله | سر افکنده نگون گردید در چاه
که گر بودند و میدیدند ایدر | کنون کیفر ز فرزند پیمبر
همی گفتند با من با دل شاد | نگردد شل یزیدا دست خوش باد
جهان غم مهین دخت پیمبر | بگفت ای بدترین مخلوق داور
نخستین جد تو زد سر خدا را | که از اول گرامی داشت ما را

چنین فرموده اند در طی قرآن | که هر بد کار را بد عاقبت دان
باستخفاف آیات خداوند | شده این خیره سر حیران و خورسند
جهان دیدی بکام خویش یکسر | شدی خصم خدای فرد داور
فراخای جهان چون چشم سوزن | نمودی بر من ای مردود ذو المن
بکندی ریشه‌ام ببریدیم شاخ | فرود آوردیم بر خاک از کاخ
بود از عدل ای تخم زنا زاد | باهل بیت حق این گونه بیداد
پس پرده زنان آل سفیان | بیابان کشته ما را جا و سامان
تو خود میدانی ای بدین بی باک | چه دل آزرده از احمد پاک
که این کیفر سبب بی شان و قدر است | بخون کشتگان روز بدر است
تو خود پنداری ای مردود معبود | که ایشانند از کار تو خوشنود
شنیدند آنچه کردی این زمان یاد | بگفتند یزیدا دست خوش باد
خوشت بادا که خود هستی از ایشان | بزودی میشوی از خود پشیمان
گمان کردی که نزد حق دادار | بود این کار بی قدر و مقدار
بشاهی کشته مغرور و بی باک | که گوئی ناسزا بر احمد پاک

سؤال رسول رومی از سر مبارک

رسول روم این گفتار و کردار | چو دید از آن پلید زشت خونخوار

سؤال رسول رومی از سر مبارک

زجا

زجا برخواست رومی مرد بیدار | خطاب آورد با آن مرد کفار
که این سر کیست وز نسل که باشد | بدین خواری و خفت از چه باشد
مرا آگاه کن ز احوال این سر | وزین دل خستگان ما بگو
بگفتش کاین سر سبط رسول است | علی بابش بود مامش بتول است
مر این رنجور بیمار دل افگار | بود فرزند این سلطان بی یار
مر این مه طلعتان خوب منظر | همه آل نبی باشند و حیدر
چو این بشنید رومی مرد دلریش | بگفتا اف باین آئین و این کیش
نکرده هیچ قومی ای ستمگر | چنین کاری باولاد پیمبر
چرا خود کرده رسوا و بدنام | چسان دانی تو خود را مرد اسلام
برآشفت آن یزید کفر بنیاد | بزد فریاد کای جلاد جلاد
ببرش سر مبادا این بداندیش | مرا رسوا کند در ملکت خویش
چو دانستن شهید راه داور | که باید داد سر از بهر این سر
بگفتا آنگاه با آن میر بدنام | که ای ننگ یهود و عار اسلام
شب بگذشته اندر خواب نوشین | بدیدم احمد آن نقش نخستین
مرا فرمود آن شاه دو عالم | که با مائی بجنت باش خرم
کنون تعبیر خواب آمد هویدا | بچشم جنت عدن است پیدا

نمود اظهار اسلام آن دل افکار
بنزد سرور سالار بیمار

ببرّیدند سر زان تازه ایمان
پذیرا شد نبی زان تازه مهمان

خواستن مرد شامی یکی از عیال الله را بکنیزی

ندانم قصهٔ جانسوز دیگر
در این روز است یا در روز دیگر

یکی برخواست از آن جمع حضّار
نظر افکند بر جمع گرفتار

یکی دختر صغیر از شاه مظلوم
در آن جمع اسیران بود معلوم

پسند افتاد شامی را جمالش
که غافل بود از جاه و جلالش

بگفتا با یزید ای میر میران
بمن بخشا این دختر از اسیران

که اندر خانه خدمتکار باشد
بهر کاری مرا غمخوار باشد

برویش صیحه زد دخت پیمبر
که نبود از زوی تو میسّر

چنین دانست دختر شاه ذیشان
که باشد این روا در کیش ایشان

ز حرف شامی آن کودک برآشفت
در آن آشفتگی با عمّه‌اش گفت

یتیمی بس نبود این ناتوان را
که خدمتکار باشم این خسان را

چو شامی دید آن رفتار و کردار
تو گفتی خواب بود و گشت بیدار

بگفتا با یزید آن بیخبر مرد
که ای جان دو عالم از تو پر درد

که باشند این اسیران دل افکار
کز ایشان است پیدا نور دادار

خواستن مرد شامی یکی از عیال الله را بکنیزی

بزد و گفت

بزد و گفت آن لعین کفر منظر
که اینانند آل الله اطهر

مران زن دختر زوج بتولست
که مامش هست زهرا جد رسولست

بود این کودک دلریش مضطر
از این بی سر شه بی یار و یاور

چو این بشنید شامی شد مشوّش
سراپا گشت چون سوزنده آتش

بگفتا با یزید آن کفر مطلق
که بادت بی نهایت لعنت از حق

گمانم بود کاینان از فرنگند
و یا از ترک یا از روم و زنگند

بحرف حق سر مرد هشیوار
جدا کردید از پیکر بناچار

منزل کردن آل عصمت بخرابه شام

شه خاور چو زین پیروزه اورنگ
نگون گردید شد عالم سیه رنگ

یکی ویرانه بی سقف و بی در
بدی در جنب خانهٔ آن ستمگر

چه ویرانه ندیده چشم افلاک
چنان مخروبه بر صفحهٔ خاک

نمود آن بیحیا دل پر از کین
در آن ویرانه جای آل یٰس

چو در ویرانه شد آن شاه بیکس
شد آن ویرانه همچون چرخ اطلس

بحکم اِستَوىٰ بالعرش رحمٰن
مر آن ویرانه آمد عرش یزدان

بروی خاک آل احمد پاک
بخفتندی همه با سینه چاک

ز درد و رنج وا ماندند بیمر
ببالین خشت و از خاشاک بستر

منزل کردن آل عصمت بخرابه شام

همه یکجا بروی خاک خفتند | غبار غم ز دل با اشک رفتند

وفات دختر امام علیه السلام در خرابه شام

یکی نوغنچه از باغ زهرا | بجست از خواب نوشین بلبل آسا
با فغان از مژه خوناب میریخت | ز خونابه که خون ناب میریخت
سر عمه بدید کان ناموس داور | گرفت آن نوگل پژمرده در بر
بگفت ای یادگار یار دیرین | چه میخواهی بگو ای جان شیرین
چرا از خواب خوش با ناله جستی | مرا و این خواهران را دل شکستی
بگفت ای عمه بابایم کجا رفت | بد ایندم در برم دیگر چرا رفت
مرا بگرفته بود ایندم در آغوش | همی مالید دستم بر سر و گوش
بناگه گشت غایب از بر من | ببین سوز دل و چشم تر من
ز رفتار و ز گفتار پر از سوز | شدی بر جان عمه آتش افروز
بگفت ای بانوی ما تو رسیده | که این کودک پدر در خواب دیده
همی جوید ز ما ایندم نشانه | کسی خواهد ز من گو را بهانه
حجازی بانوان دل شکسته | بگرد اگرد آن کودک نشسته
خرابه جایشان با آن ستمها | بهانه طفلشان زیر بار غمها
ز آه و ناله و از بانگ و فغان | یزید از خواب برپا شد هراسان

وفات دختر امام

بگفتا کاین فغان و ناله از کیست | خروش و گریه و فریاد از چیست
بگفتش از ندیمان کای ستمگر | بود این ناله از آل پیمبر
یکی کودک ز شاه سر بریده | در این ساعت پدر در خواب دیده
کنون خواهد پدر از عمه خویش | وز این خواهش جگرها را کند ریش
چو این بشنید آن مردود یزدان | بگفتا چاره کار است آسان
سر بابش برید ایندم بسویش | چو بیند سر برآید آرزویش
همان طشت و همان سر قوم گمراه | بیاوردند نزد لشکر آه
یکی سرپوش بد بر روی آن سر | نقاب آسا بروی مهر انور
ببین جور و ستم کان شاه دلریش | بسر آمد بنزد دختر خویش
چو دیدند آن اسیران پریشان | سر سالار دین شد نزد ایشان
باستقبال آن سر جمله یکسر | ندانستند پای خویش از سر
بر پیش روی کودک سر نهادند | ز نو بر دل غم دیگر نهادند
بناموس خدا آن کودک زار | بگفتا ای عمه دلریش افگار
چه باشد زیر این مندیل مستور | که جز بابا ندارم هیچ منظور
بگفتش دختر سلطان والا | که آنکس را که خواهی هست اینجا
چو این بشنید خود برداشت سرپوش | چو جان بگرفت آن سر را در آغوش

وفات دختر امام همام در خرابهٔ شام

بگفت ای سرور سالار اسلام ز قتلت مرا روز است چون شام
پدر بعد از تو محنتها کشیدم بیابانها و صحراها دویدم
همی گفتند ما را در کوفه و شام که اینان خارجند از دین اسلام
مرا بعد از تو ای شاه یگانه پرستاری نبد جز تازیانه
ز کعب نیزه و از ضرب سیلی تنم چون آسمان گشته است نیلی
بدان سر جمله آن جور و ستمها بیان کردی و آن درد و المها
بیان کرد و بگفت ای شاه محشر تو کو کی بریدت سر ز پیکر
کدامین ظالم ای سلطان مظلوم تو را از زندگانی کرده محروم
مرا در خورد سالی در بدر کرد اسیر و دستگیر و بی پدر کرد
همی گفت و سر شاهش در آغوش بناگه گشت از گفتار خاموش
برید آن مرغ خوش الحان نفس را بخاک افکند این خاکی قفس را
پرید از این جهان و در جنان شد در آغوش بتولش آشیان شد
خدیو بانوان دریافت آنحال که پر بیده است مرغ بی پر و بال
ببالینش نشست آن غم رسیده بگرد او زنان داغ دیده
فغان برداشتندی از دل تنگ باه و ناله گشتندی هم آهنگ
نیاسودند از افغان و شیون که مهر اندر جهان شد پرتو افکن

بردن یزید حضرت سجاد را بمسجد

چو صبح از چرخ گردون شد هویدا بشام شامیان شد روز پیدا
خبر دادند جمشید سقر را یزید آن بیحیای سخت سر را
که شد آن نوگل بستان رحمت برون از این جهان پر ز محنت
بدفنش داد فرمان آن ستمگر سپردندش بخاک آن قوم کافر
از این غم شد بآل الله اظهار دوباره کربلا از نو نمودار
فغان از شام و ظلم بیحسابش ز بیداد یزید بی کتابش

بردن یزید حضرت سید سجاد را بمسجد

یکی روز از پی تخفیف ایمان بمسجد شد روان آن ننگ شیطان
بهمره برد زین العابدین را خلیفه حق امام راستین را
که اندر محضر آن شاه بیمار بگویند ناسزا بر شاه بی یار
خیال خام آن کفر هویدا نمودی آل سفیان سخت رسوا
بمسجد اندر آمد ظلمت و نور یکی آن کفر و دیگر شاه رنجور
تو گفتی مردم آن شهر یکسر ز مرد و زن همه در مسجد اندر
خطیبی را یزید کفر بنیاد بحکم خویش بر منبر فرستاد
بدخواه خود آن مردود یزدان همی بسرود مدح آل سفیان
پس از او کرد آن بدتر ز شداد بناهنجار از آل علی یاد

کلیم عشق حق آن شاه رحمت   چنین فرمود با فرعون امت
بده رخصت که بر منبر برآیم   سپاس حق به نیکوئی سرایم
سرایم آنچه حق راضی بر آنست   نمایم آنچه راه مردمانست
ندادش رخصت آن سر بدبخت   که بر منبر برآید صاحب تخت
شدند اعیان شامی جمله یکسر   تمنا گر از آن میر بد اختر
بده رخصت بدین شاه حجازی   خطیب آید بجمع ترک و تازی
چه خواهد گفت این رنجور بیمار   چه خواهد کرد این تنهای بی‌یار
بگفتا بس کنید این گفتگو را   نه بشناسد بمثل من کس او را
اگر بر منبر آید این جوان مرد   برآرد از دل سفیانیان گرد
همه گفتند با آن کفر جان سوز   حجازی را سخن باشد دل افروز
بما منت نه ای میر ستمگر   که خود این ناتوان آید بمنبر
بی رسوائی آن با فصاحت   بمنبر رفت خلاق فصاحت

خطبهٔ حضرت سید سجاد سلام الله علیه در مسجد

چو بر منبر برآمد شاه بیمار   پیمبر منبر آرا شد دگربار
پس از توحید حق و نعت احمد   چنین فرمود آن سلطان سرمد
که دنیا را با اهل خود بقا نیست   چو نامش را بجز دار فنا نیست

نماند

نماند هیچ که در او کسی شاد   نماند تا ابد جز داور داد
زوال نعمتش آنی بانیست   همه چیزش فنا و خویش فانیست
پس آنگه اندر آن سلطان بیما   بگفتا ای شامیان اشوم کردار
شناسد مر مرا هر کس از این بیش   اگر نه خود کنم تعریف از خویش
منم فرزند آن شاهی که بطحا   بنام نامی او گشت برپا
صفا از مقدم او با صفا شد   منی از مستجارش با لقا شد
منم فرزند شاه عرش پیما   که سیر لامکان کرد بی‌یکجا
منم فرزند آن شاهی که قرآن   ورا فرمان شاهی شد ز یزدان
بود ابداع این شرع مبارک   از آن سلطان طه و تبارک
بود آن شاه جد من پیمبر   که او باشد مرا اورنگ و افسر
دگر فرزند آن شاهم که اسلام   ز دست و تیغ او بگرفت انجام
شهنشاه رسل را جانشین است   خلیفهٔ حق امیر المؤمنین است
به تیغ کین سر از ابطال اعراب   فکند آن شیر روز بدر و احزاب
یتیمان و فقیران را پدروار   پذیرا بود و غمخوار و پرستار
منزه بود و خالی از همه شین   نشد مشرک خدا را طرفة العین
همانا کاشف کرب رسول است   علی شیر خدا زوج بتول است

نبود ار تیغ تیز او هیجا	نکردی کس پرستش حق یکتا
چو بگذشت آن شه رنجور و بیمار	ز تعریف نبی وز وصف کرار
بگوئید بفرمود ای جماعت	فغان از جور این نستوده امت
منم فرزند سلطان هنرمند	حسین آن کشتهٔ عشق خداوند
که اندر کربلا بی جرم تقصیر	گرفتندش سر از پیکر بشمشیر
ابا آن تشنه کامی قوم اعراب	ندادندش ز کین یکجرعهٔ آب
همین سر راس پاک آن شهید است	برسم هدیه در خانهٔ یزید است
مر این دلخستگان آل رسولند	نتیجهٔ احمد و نسل بتولند
بیان حال چون فرمود آنشاه	ز غفلت جملگی گشتند آگاه
بپا شد ناله و فریاد و شیون	ز شهر و مسجد و از کوی و برزن
فتادی شهر شام اندر تلاطم	بیکدیگر همی گفتند مردم
که واویلا ازین ظلم و ازین جور	ازین رفتار و این کردار و این طور
بما گفت این یزید کفر فرجام	که اینان خارجند از دین اسلام
معاذ الله که این شاه حجازی	مسلمانی گرفته ترکتازی
یزید روسیاه بی محابا	بخود ترسید ازین شور و غوغا
مؤذن را بگفت آن ننگ کفار	که قطع گفتگویش کن بناچار

ببر از گفت

ببر از گفتگو این ناتوان را	که رسوا کرد خود سفیانیان را
نهادی چون مؤذن دست بر سر	بلند آوازه گفت الله اکبر
چنین فرمود آن سلطان والا	بزرگی را جز او کس نیست دارا
بزرگ است آن خدای فرد داور	[illegible] حقا والله اکبر
پس از تکبیر و از تهلیل یکتا	مؤذن گفت و گفت آنشاه والا
شهادت میدهد روح روانم	رگ و پی با جمیع استخوانم
که فرد است آن خدای بی ندیدم	شریکی از برای او ندیدم
چو نام نامی سلطان مختار	مؤذن گفت و گفت آنشاه بیمار
همین شه را که میدانی پیمبر	بود جد من ای مردود داور
وگر گوئی که جد تست حاشا	شوی کافر بحق حق یکتا
وگر جد من است اینشاه ملت	چرا کشتی حسینش را بذلت
چرا ما را اسیر و خوار کردی	کشان در کوچه و بازار کردی
بپا شد آن یزید کفر آیت	بگفتا بر نمازم نیست حاجت

برون آمدن یزید از مسجد و خطاب یهودی با او

برون آمد ز مسجد کفر مطلق	پر از کین سینه و برگشته از حق
یهودی عالمی آمد نمودار	بپرسید آن زمان از میر کفار

که کبود این جهان ناتوان مرد | که کرده شام شامی را پر از درد
بگفتش کاین نبیرهٔ شاه دین است | حسین تشنه لب را جانشین است
بگفتا آن یهودی مرد دانا | ز درد و حسرت و غم واحسینا
پیمبر بود تا آن احمد بد پیروز | بخون غلطان کنی فرزندش امروز
چنین کاری نکرده هیچ کافر | بود دین من از دین تو بهتر

مکالمات یزید با امام علیه السلام

چو دید آن روسیاه زشت کردار | که رسوائی فزون کشتنش مقدار
همه مردم ز هر کس در همه جا | همی لعنت کنندش بی محابا
طلب بنمود سلطان امم را | خلیفه حق اسیر محترم را
بگفت ای سبط شاه تشنه کامان | خطائی رفت و من هستم پشیمان
طلب کن هر چه میخواهی ز من زود | که کار من همه یکسر خطا بود
خداجو گفت با آن ز خدا دور | سه مطلب باشدم امروز منظور
نخست ار بایدم دست شهادت | که گیرم چون پدر کوی سعادت
کسی باید ز مردم بر گزینی | که باشد پارسا مرد امینی
برد این بیکسان را بی بهانه | سوی منزلگه و ماوی و خانه
دوم بر لشکر خود کن اشارت | که برد آنچه را از ما بغارت

که مائیم از همه مردم سزاوار | بمال خویشتن زان قوم خونخوار
که در آن مال از خلخال و یاره | ز طوق و دستبند و گوشواره
ز ملبوسات و مخصوصات دیگر | بود میراثم از دخت پیمبر
روا نبود که میراث امامت | بود در نزد این نستوده امت
سه دیگر آنکه هستم سخت مشتاق | بدیدار سر سلطان عشاق
ترا مقصود از این سرگشت حاصل | شدی بر آرزوی خویش واصل
چه خواهی کرد دیگر ای ستمگر | تو با این سر که دور استی ز پیکر
سزا نبود سر سلطان بطحا | در اینجا باشد و پیکر در آنجا
بمن بسپار آن سر خدا را | سر سلطان از پیکر جدا را
بشر گفت آن سیه روی سیه دل | که خود می بر حرم را سوی منزل
نخواهم کشتنت را ای یگانه | روان شو سوی منزلگاه و خانه
امیر کاروان در دو غم باش | ز شام ایدر روان سوی حرم باش
دگر زان غارت و اموال یغما | که افتاده بدست لشکر ما
همه آن مال و غارت را سراسر | عوض بدهم شما را من فزونتر
بفرمودش شه رنجور پر مان | که مالت بر تو افزون و فراوان
همان مخصوص زهرا از همه | که بشمردم ترا بستان ز لشکر

هر آن چیزی که شه را بود مقصود — از آن کفار حربی گشت موجود
چنین گویند اصحاب هدایت — خداوندان اخبار و روایت
سر سلطان دین را شاه سجاد — گرفت از دست آن بدتر ز شداد
بر اهل یقین باشد مسلم — که کس قادر نباشد در دو عالم
که ملحق سازد آن سر را به پیکر — بجز سر خدای فرد داور
بیابان رفت چون آن ظلم و بیداد — شد آن مولا ز بند بند آزاد

عزیمت امام همام با اهلبیت کرام بسوی مدینه از شام

نمود آن خسرو با فر و فرهنگ — ز شهر شام سوی یثرب آهنگ
ز یاران هر که بود آنجا خبر شد — مهیا جمله اسباب سفر شد
کشید آن خسرو ملک هدایت — بسوی تختگاه خویش رایت
بهمراهی آن جمع پریشان — برون از شام آمد صبح پنهان
بشیر بن خرامش بود همراه — که باشد رهنمای صاحب راه
چو قدری راه پیمود آن شه راه — دلیل راه با آن سر الله
بگفتا ای سرور و سالار ایمان — درین صحرا دو ره باشد نمایان
یکی راه عراق فتنه ساز است — یکی دیگر روان سوی حجاز است
کدامین راه رای شاه پیروز — روان هستی که من باشم قلاوز

عزیمت اهلبیت از شام بمدینه

دربین

رسیدن اهلبیت رسالت بزمین کربلا

چو این بشنید دخت شاه کرار — بگفتا با دلیل ای مرد هشیار
ببر ما را سوی آن دشت با فر — که باشد خوابگاه شاه بی سر
روان شد کاروان غم دگربار — از آنجا سوی آن دشت بلا بار
در آن هنگام و آن ایام جابر — بدشت کربلا گردید حاضر
بطوف مرقد آن جسم صد چاک — بد اول زائران تربت پاک
ببست احرام پس آن نیک اختر — بجای آورد او این حج اکبر
تنی چندش بهمره ز آل هاشم — طواف کعبه را گشتند عازم
بروز اربعین قتل آن شاه — بدشت کربلا زد بیدق آه
بناگه کاروان آل اطهار — شدند از پشتهٔ هامون پدیدار
سرادقها همه در وادی غم — بپا کردند آندم همره ماتم
چنان میریختند از دیدگان آب — که قبر تشنگان کردند سیراب
ز اعرابی که بودند درو نزدیک — بروز روشن و در شام تاریک
همه هم ناله با آن جمع گشتند — همه پروانهٔ آن شمع گشتند
دو روزی چند بودند اندر آنجا — باه و ناله بودندی هم آوا
بامر سرور دنیا و عقبی — همه آن خیمه‌ها کندند از جا

رسیدن اهلبیت بزمین کربلا

و از آنجا سوی یثرب بار بستند … دل از افلاکیان زاین درد خستند
پر از غم سینه با افغان و زاری … نشستند آل طه در عماری
نه تنها کربلا شان پر بلا بود … بر ایشان هر زمانی کربلا بود

ورود موکب امام همام و اهل بیت کرام علیهم الاف التحیة و الثنا بمدینه طیبه

سوی ملک حجاز آن لشکر آه … بپیمودند ره را گاه و بیگاه
چو پیدا گشت راه یثرب از دور … حرم را شد عیان بر سر دگر شور
ورود شهر و آن بنگاه منزل … بد ای اهل حرم را سخت مشکل
چو دید آن دختر سلطان سرمد … نشستنگاه جد خویش احمد
عتاب آمیز گفتا آن بی قرینه … پر از غم سینه با شهر مدینه
مدینة جدنا لا تقبلینا … فبالحسرات و الاحزان جئنا
خرجنا منک بالاهلین جمعا … رجعنا لا رجال و لا بنینا
غلامان نیز از سلطان والا … بپا کردند خرگاهی در آنجا
دلیل ره بشیر آن نیک آیین … که بود اندر رکاب سرور دین
بدو فرمود آن سلطان مظلوم … که باشد مر ترا پیدا و معلوم
پدر بود یکی پاکیزه گوهر … بشعر اندر سخن سنج و سخنور

ترا خود بهره باشد اندر افکار … توانی رشته کردن نظم اشعار
بگفت آری فدایت جان عالم … مرا خود شاعری باشد مسلم
پس آنگه گفت شاه دل پر از درد … روان شو سوی یثرب ای جوانمرد
خبر ده ای دلیل راه ما را … از آن غوغا که آمد بر سر ما
بشیر از امر آن سلطان محمود … بر انگیزید اسب خویشتن زود
شد اندر شهر و کرد این شعر انشاد … بزد از پرده دل سخت فریاد
بگفتا ای پیروان دین احمد … شهید تیغ کین شد شاه سرمد
شهی بگذشت زاین دار فانی … که تلخ آمد پس از او زندگانی
خدیوی شد نگون از باره زین بر خاک … که جایش بود دوش شاه لولاک
ابا آن تشنه کامی آن شه داد … براه دین حق خویش سر داد
هم اینک نایب حق شاه سجاد … امیر دین خدیو حمله عباد
برون شهر آن سلطان عالم … زده از بهر خود خرگاه ماتم
شتابید این زمان سوی جنابش … ببینید آن شه و چشم پر آبش
چو این گفت این بشیر نیک اختر … ز یثرب شد بپا غوغای محشر
چنان شد شهر یثرب پر ز دلسوز … که محشر را عیان دیدند آن روز
زن و مرد آن زمان با ناله و آه … شتابیدند یکسر سوی آن شاه

شهی دیدند سرتا پا پر از غم — زانو وهش جهانی پر زماتم
چو دیدان شاه اصحاب وطن را — زپیران وجوانان مرد وزن را
شدان کرسی نشین عرش داور — بگریه اندر آن فرخنده محضر
سپاس آورد خلاق زمن را — درودی گفت جد خویشتن را
حدیث کربلا و کوفه وشام — همه آن قصه‌ها محنت انجام
زسرتا بن خداوند شفاعت — بیان فرمود بهر آن جماعت
فتادند آن همه بر خاک پایش — باشک آلوده گفتندی ثنایش
شد از گفتار شاه دل پر از غم — فغان مرد وزن بر چرخ اعظم
وز آنجا خسرو ملک جلالت — روان شد سوی درگاه رسالت
نماز آورد قبلهٔ انس وجان را — سلامی گفت شاه کن فکان را
پس از جور وستمها که برده — بجد خویش یک یک بر شمرده
بمنزل شد روان آنشاه ابدال — عزادار پدر بود چهل سال
ابر یعقوب آل احمد پاک — همه بیت الحزن شد عرصه خاک
دلا زین داستان بس کن سخن را — که پایان نیست این رنج ومحن را
هزاران شکر خلاق جهان را — که گویا کرد این الکن زبان را
رسید این غم فزا دفتر باتمام — بمعراج محبت کردمش نام

بمحشر آرزو باشد همینم
که باشد این کتاب اندر یمینم

بر ضمیر منیر واقفان اخبار وآثار اهل بیت عصمت و شیعیان شاه ولایت سلام الله علیه پوشیده و پنهان مباد که از مدتی ممتد مرکوز خاطر داشتم که این کتاب معراج المحبة که بطرز روش نوحه سرائی و مرثیه خوانی گوی سبقت از همه افراد بشر ربوده بطبع رسانم تا آنکه در این ایام که ماه جمادی الاول سنه ۱۳۱۷ هجریست موفق شدم وچون بالقطع والیقین میدانم که وسیله نجاتم هست از روی وجد مترنم باین ابیاتم

الحمد خدای آسمان را — کاختر بدر آمد از وبالم
این بخت نبود هیچ روزم — وین گل نشکفت هیچ سالم
در طبع مراثی شهیدان — چون میر زمانه نامدارم

وانا العبد المفتقر الى الله الغنی الوفی الملتجی اقل ابناء العلماء

الحاج شیخ علی المحلاتی عفی عنه

مطبوعات الجدیده

موجوده در نزد آقای حاجی شیخ علی محلاتی حایری
ساکن بمبئی محله چیره کله هر کس طالب بوده باشد طلب نماید

رجال الشیخ ابو عمرو الکشی ره

رجال الشیخ ابو العباس النجاشی ره

غرفة المعجزات

الدعوة الحسینیة الی مواهب الله السنیة فی اثبات
استحباب البکاء لسید الشهداء ع علی مذاق العامة

مناقب آل ابی طالب لابن شهراشوب المازندرانی

شرح تجرید المسمی بکشف المراد للعلامة الحلی ره

دیوان سید حیدر حلاوی ره

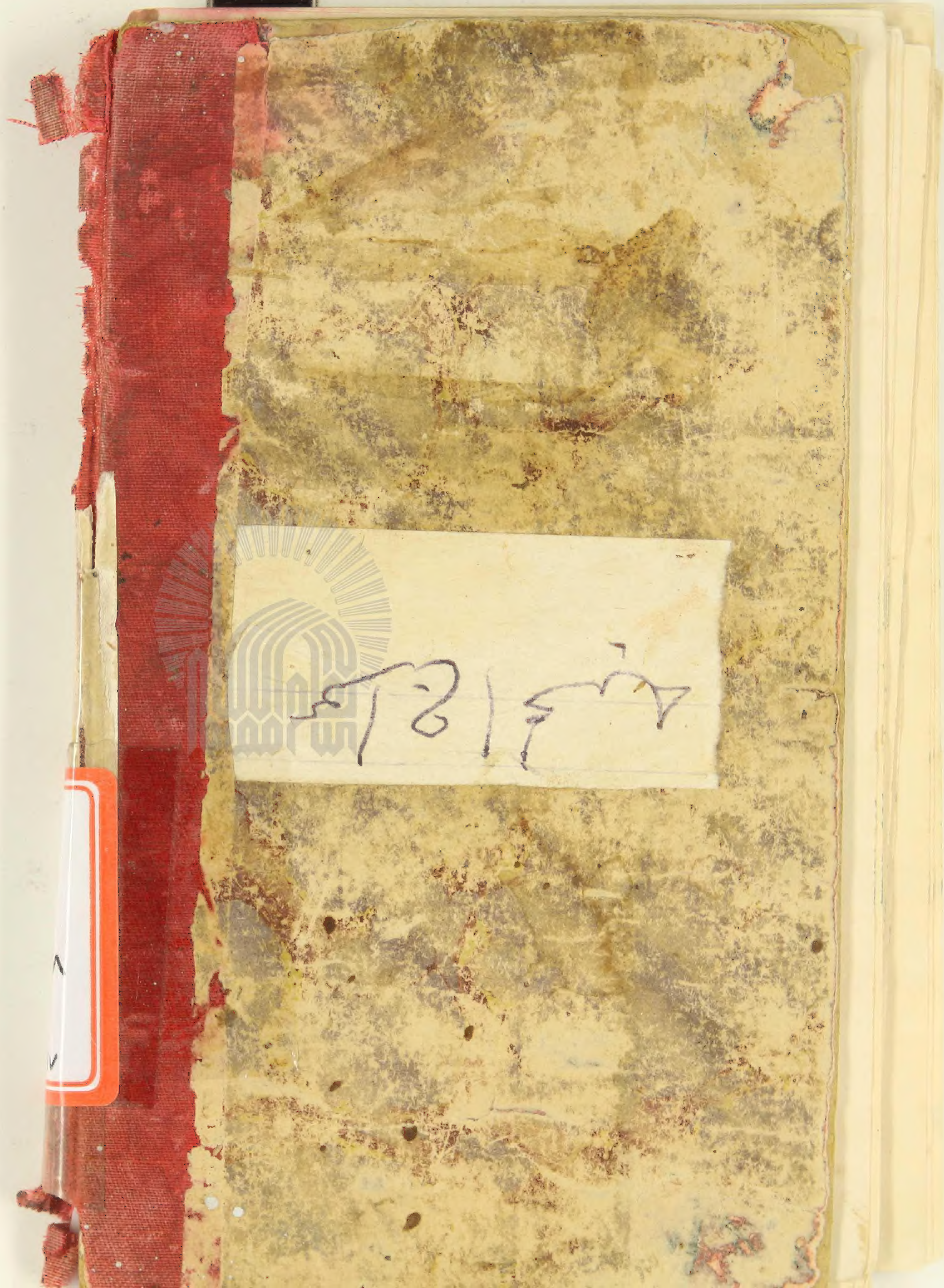
ینابیع المودة فی مودة ذی القربی للشیخ سلیمان
الحنفی البلخی

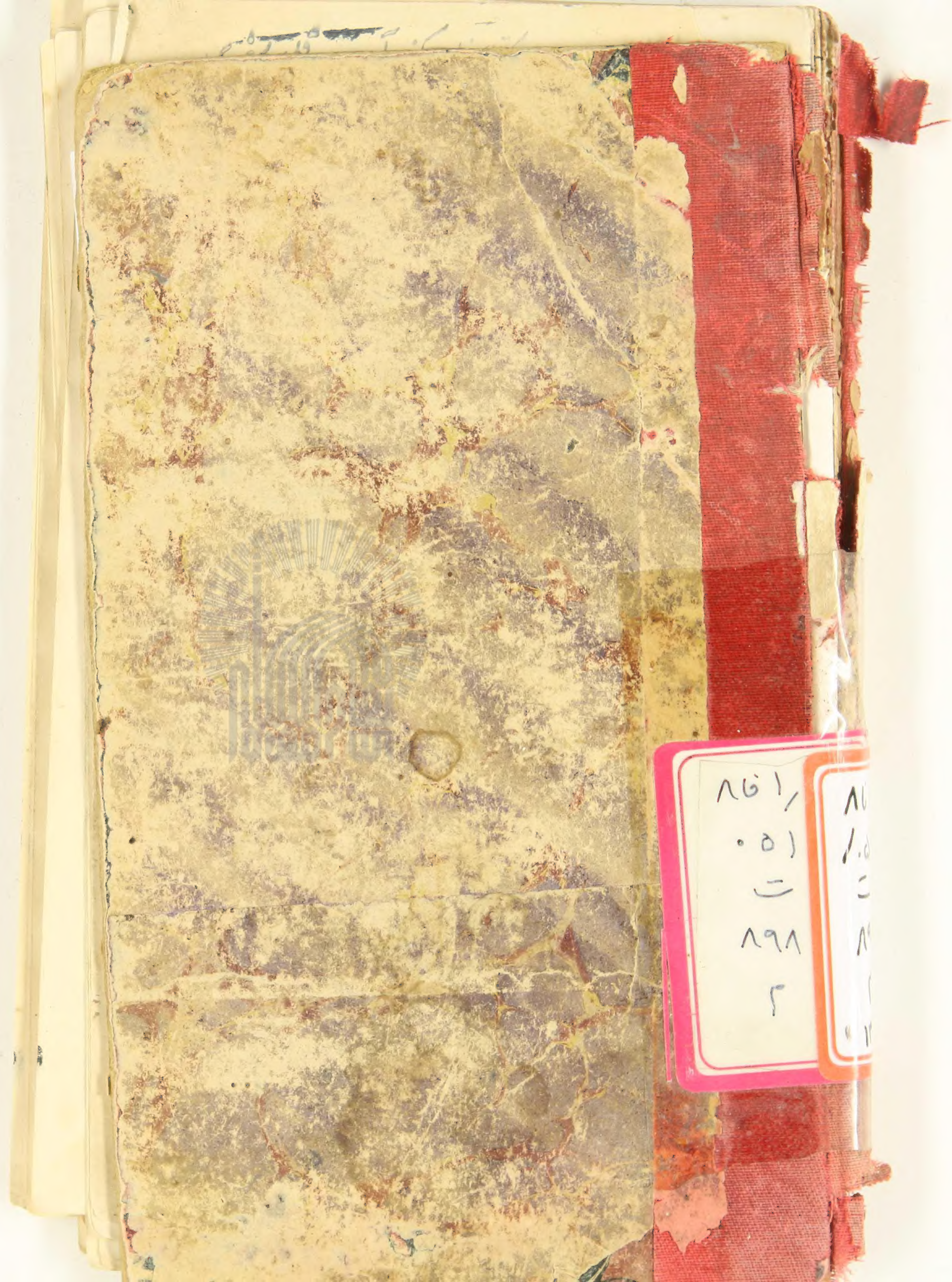
ناسخ التواریخ شرح حالات حضرت سید الشهداء

جواهر السنیة فی احادیث القدسیة

المجتنی فی الادعیة للسید ابن طاوس ره

حرره الجانی بقلمه الفانی احمد بن رحیم الحائری




٨٦١,
٠٥١
ت
٨٩١
٣